هر کرا عشق صنم شد آمدن
بی سر و پا رود چو قطب الدین

خود از عشق یار سر تا پا
تا درین راه باشد از اهل فنا

نی سر و پای تا نبود مرد
در ره دوست نیست ره نورد

بر یقین هر که اهل درد بود
نی سر و پا ز ره نورد بود

ره نوردان عالم تحقیق
شدی سر و روند به سر تحقیق

رو تو هم پای خویش ساز از سر
تا توانی بکوی یار گذر

گذری کن بکوی حضرت یار
هستی خویش بر زمین بگذار

خود بیاز عاشقی آسان
جان بده تا رسی تو در جانان

زانکه تا جانست هست نامرد
بخدا نیستی تو راه نورد

حکایت آن شخص که نزد پیغمبر رسید که من داعی ام و نمیدانم که خدا را بچه زبان خوانم حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بگو انت ربی و انا عبدک یعنی تو پروردگاری من و من بنده تو او بر خلاف آن سه گفت انا ربک وانت عبدی یعنی من پروردگارم و تو بنده شب و روز بدان مداومت می نمود معنی آن نمیدانست چون دانست توبه کرد حق تعالی گناه او را عفو کرد هر که را فضل ربانی دریابد پیش از مرگ اگر هم بیکساعت باشد توبه کند و درو پدید آید آتش ندامت و خرمن گناه او اندازد و آنچه بسالهای فراوان در دوزخ نخواهد سوخت از آتش ندامت بیک لحظه سوخته گردد و چنان پاک گردد که گویا هرگز گناه نکرده التائب من الذنب کمن لا ذنب له

رفت شخصی به نزد پیغمبر
گای تو نور دو چشم اهل بصر

ای تو در هر گناه را دارو
با خدای همیشه ره بارو

رهبر خلق چون توئی بخدا
بخدا تو مرا رهی بنما

من نه عقلی نه دانشی دارم
نه درین راه کوششی دارم

گوئی با من که چیست درمانم
حضرتش را بچه زبان خوانم

من مسکین ورا کجا جویم
راه وصل ورا چسان پویم

از غمش رفته صبر از دل من
تخم دردش دمیده در گل من

یکدم از عشق او قرارم نیست
سر و سامان هیچ کارم نیست

بیقرارم ز عشق آن دلبر
چاره درد من کن ای دلبر

از ره دور آمدم بر تو
سر نهادم بصدق بر در تو

گفت با او حبیب هر دو جهان
که خدا را برین صفت میخوان

انا عبدک و انت ربی گوی
حق چنین خوان و حق چنین بینی

معنی این سخن نمیدانست
بگشاد او زبان بنادانست

داستانی هر آنکسی که شنود
انا ربک و انت عبدی بود

ساخت ورد زبان بآسانست
لیک معنیش را نمیدانست

چشم خود را بخواب نغنودی
روز و شب ورد جانش این بودی

کفر میگفت و حمد می پنداشت
تخم این کفر در دلش میکاشت

بیخبر بود خود ازین گفتار
که این سخن کفر پیش آرد بار

همه گرد بیان عرش علا
متحیر شدند گشت از جا

ناله کردند بر در باری
که چرا آتشی نمی باری

در دولت عشق فوق پیدا کن | علم خود را بدان هویدا کن | عشق هر جا که پرتو اندازد | خانه کفر و دین بر اندازد
عشق هر جا که خیمه افگنده | بود گر شاه گشته است بنده | عشق در جان هر که راه کند | گر بود بنده پادشاه کند
گر درین راه صاحب دردی | بندهٔ عشق باش گر مردی | هر که او عشق را شده بنده | خیمه بالای عرش افگنده
عشق با هر که گشت هم خانه | بر در او را بگوی جانانه | عشق با پیر عقل نا پیدراست | زانکه اسرار عشق ناپیداست
عشق خون ریز باشد و خونرنگ | خون همه ریزد و ندارد ننگ | از می عشق هر که وحدت یافت | بیگمان سوی یار خویش شتافت
گرمی عشق با تو آمیزد | هستی تو تمام بگریزد | تا ز هستی تو چو بوی باقیست | گر زنی دم ز عشق زانقیست
عاشقان کشته اند و زنده دلند | بتمامی جدا ز آب و گلند | عاشقان کشتگان جانانند | نیست جان شان ولی همه جانند
بتمامی بمیر در ره یار | زانکه تا زنده نیابی یار | باید اول ز خویشتن مردن | شربت وصل آنگهی خوردن
زانکه هر کو نمرد در ره عشق | بحقیقت نگشت آگه عشق | هر که در عاشقی علم افراشت | اول از جان خویش دل برداشت
هر که خواهد بیار هم خانه | بایدش سوخت همچو پروانه | ز آتش عشق سوختن تا سر | تا توانست سوی یار گذر
هر که پروانه وار می سوزد | شمع جان را از آن برافروزد | عشق پروانه چون بود محکم | می شود با حبیب خود همدم
چون به بیند جمال دلبر خویش | در رهش پای سازد از سر خویش | چون به نزدیک دلبرش گردد | از سر صدق بر سرش گردد
آنچنان خویش را برو دوزد | که پر و بال او همه سوزد | جای خود در کنار یار کند | جان شیرین برو نثار کند
سوز و آن مبتلای دل داده | در ره عشق کار افتاده | چون بسوزد تمام پا تا سر | پیشش افتد تمام خاکستر
دلبرش سوی او نظر دارد | بهر او از مژه گهر بارد | کشته خویش را به پیش نهد | غسلش از آب چشم خویش دهد
بر سر یار خود کند مسکن | منزلش را ز خود کند روشن | اینچنین سوختن عجب نیکوست | که دلارام شمع مجلس اوست
از چنین مردنی نباشد غم | که کند یار بر سرش ماتم | چون چنین پیش دلبرش میرد | دلبر از مهر در برش گیرد
زندگی باشد اینچنین مردن | که کند یار دست در گردن | دم مرگ آنکه روی دلبر دید | تلخی جان ندید شهد چشید
جان عاشق اگر هزار بود | همه خواهد برو نثار کند | جان شیرین که یار بر باید | عاشقان را هزار جان باید
تا همه یک بیک نثار کند | آشیان در حریم یار کند | چون سمندر هر آنکه سوخته نیست | آتش عشق او فروخته نیست
خرمن هر که سوخت آتش عشق | گشت مقبول طبع دلکش عشق | همچو پروانه هر که می سوزد | آتش عشق او برافروزد
زندگیست عاشقان خام اند | تا نسوزند بی سرانجام اند | سوزش عاشقان چنین باشد | هنر عاشقان همین باشد
عشق را آتش است سوزنده | که کند مرده را ز خود زنده

روی در عالم یقین کرده ترک سودای آن و این کرده

کنج محنت گزیده اند تنها بر ریاضت نشسته اند شبها

خلوت تنگ کرده اند منزل زنگ هستی بریده اند از دل

اول شام تا سحر همه شب ناله دارند و زاری یا رب

همگی روی خود بدو کردند نعیم و دردیا ز خود کردند

قطع کرده ز خویش و بیگانه جا گرفته بگوشه خانه

گشته اندر جهان زبون و لنگ همه کس بصلح با خود جنگ

کرده از سر برون هوا و هوس نشده ملتفت چو خر بجرس

اهل دنیا خرند بارکشند همه در زیر بار خویش خوشند

همه غولان و قاطعان طریق گشته در بحر جهل خویش غریق

همه خود را ست خودپرست شده در فریب زمانه مست شده

تا بدست آورند وجه حرام نیست شان جز هوای و آرام

ناقصانی که سیم و زر دارند حرمتش خلق پیشتر دارند

همه دارند رو بدرگه او جمله گویند قابلست و نکو

قابلیت که همچنین باشد وای آن کاعتبار این باشد

آه زین ناقصان دون جهل آه زین کاملان ناقص عقل

گه تسیم در راست فضل الله آری هستند جمله اهل الله

در بکر و دروغ و زرق بود با عصا و ردا و دلق بود

پس چنین کاملان بی حاصل بیشمارند از خدا غافل

بی ریا باش در ره تحقیق تا نگردی به بحر جهل غریق

این معنی چو در میان آمد با همه خلق در میان آمد

دوستان را ز غم کند بیغم هر دل ریش شان نهد مرهم

دشمنان را کند جگر پر خون می ترا او ز اندرون بیرون

گر نماید ترا الطبع درشت بر لبش زن با متحان انگشت

در همان دم بگفت کو گردد سخن او گواه او گردد

بادشاها بصنع بی خللست بصفات و بذات بی بدلست

از سر لطف عفو کن گنهم جانب خویش آر ز دم رهم

هر کسی یار یاوری دارد مهر ایشان بدل همی کارد

هر کسی دست در کسی زده است حامی جرم او کسی شده است

من مسکین همین ترا دارم ارحم الراحمین ترا خوانم

بعبث عمر بنده گشته تلف بخش جرم مرا الهی بخف

مختصر شد سخن بقیل و بقال قال بگذار دست در حال

حال اهل کمال این باشد ختم کردم سخن همین باشد

هر که چون قطبی این سخن گوید دست خود از جهان فرو شوید

ورنه کار باشد و هیچکس اول آخرش تو باشی بس

در تعریف عشق که بذات او خون خوردن ست و نهایتش از خود بریدن و بحق پیوستن و هر که پروانه وار از آتش محبت سوخته نگردد شمع وصال محبوب دلش افروخته نشود

دل چو در وادی سخن افتاد بزبان آوری دهن بگشاد

در همه شهر و مملکت گردید بهتر از ذکر دوست هیچ ندید

ذکر دلبر بود ز جان بهتر هر چه وصفش کنم از آن خوشتر

نام دلدار روح افزاید چون بگوئی فتوح افزاید

روح افزاست نام دلبرما مهر سودای اوست در سرما

عشق خیز و ز نام آن دلبر بهتر از عشق نیست چیز دگر

تو چنین گو بگوی در طلبش ... تا نهی یکزبان لب بر لبش
او بود هر زمان بعقد کسی ... داده او هیچو تو بباد بسی

مست آنی که از تو بیزار است ... یار آنی که ترا یار است
معجز او اگر فریبت داد ... خواهد داد عاقبت بر باد

نپسندم که دل نهی بر وی ... شمه گفتمت نگوی کی
مال دنیا تمام در و سرا است ... گر ترا هست و نیست در گذراست

مهر دنیا برون کن از دل خویش ... دل خود وا مکن بمهرش ریش
هر زمان دلبری دگر دارد ... با یکی دست در کمر دارد

نشوی در وفای او باور ... که چو تو او بسی فگند از در
گردی با تو او در آمیزد ... در زمان خون تو همی ریزد

یک نفس چون شوی از و بهم ... آخر از وی نه بینی غیر از غم
ای که در مهر او گرفتاری ... ترک او گیر گر خبر داری

تا بهرش ندیده نه معنی او ... غافل از مکر و فن و فتنه او
نیست در مذهبش کسی مو کند ... هیچو تو صد هزار شوی کند

همه را سر بسر بخاک نهد ... خرمن عمر شان بباد دهد
هر که با او همی قرین گردد ... از سر صدق همنشین گردد

هیچ خود دورش از خدا باشد ... مهر خود در دل وی اندازد
عاشق زار و مبتلاش کند ... بیگمان دشمن خداش کند

هر که او ذره خرد باشد ... واقف از کار نیک و بد باشد
نشود از خدای خود غافل ... بهر این زال دهر بی حاصل

روی در عالم الیقین آرد ... تخم طاعت درون جان کارد
ای دل اسباب اینجهان بگذار ... دیده از خواب ناز کن بیدار

برضای خدا نه گردن ... آخرت باید از جهان رفتن
گر شود عمر تو هزار هزار ... هیچو یک دور آن لیل و نهار

حاصل از عمر تو عمل باشد ... بی عمل ناقص و دغل باشد
ظلم بگذار هر چه خواهی کن ... عدل پیش آر پادشاهی کن

ظلم بگذار اندرین بازار ... وای تو گر دلی کنی آزار
ظلم بگذار کارسازی کن ... عدل پیش آر سرفرازی کن

ظلم بگذار و مهر دنیا دون ... وای تو گر دلی کنی پر خون
عدل پیش آر ای ظلوم جهول ... دل مردان مکن ز خویش ملول

هر که افتاد از دل مردی ... کی شفیعش شود و گر فردی
زانکه یک دل اگر کباب کنی ... خانه کعبه را خراب کنی

هر کسی کو دلی کباب کند ... خانه دین خود خراب کند
در خرابی دگر چرا کوشی ... بشنوی پند من اگر گوشی

مده آزارش آشکار و نهان ... تا شوی کردگار هر دو جهان
دل نظرگاه حضرت بیچون است ... هر چه وصفش کنم از آن افزون است

در تعریف پیر روشن ضمیر حقیقت بین و رسیدن بواسطه او بعلم الیقین

ای دل هرزه گرد بی حاصل ... چند باشی تو از خدا غافل
دگر از غافلی مشو در خواب ... بگذر از فرع و شو تو اصل شتاب

دیده بگشای از کدورت زنگ ... سوی مقصود خویش کن آهنگ
آنچه اصل است در تو موجود است ... گر بیابی کمال بهبود است

پیش چشم تو روی دلدار است ... لیک بر دیده تو زنگار است
گر کنی پاک آینه ز غبار ... بنماید در و رخ دلدار

حسن دلدار خود عیان بینی ... یار خود را تو محض جان بینی
جان مجو دل چیست و چه مانند ... لیک آن کو حقیقتش خوانند

کور را نیست لذت دیدار — رنگ هستی ز آئینه بردار
باش حیرت حسن آن دلبر — تا درآید جمال او بنظر

بحقیقت اگر کند نظری — بینی از حسن بی بدل اثری
فانی از خویش تا بدیت گشتن — همگی نور یار را دیدن

لذت وصل را کسی داند — کو ز هستی ورق بگرداند
بارها جان خویش کرده نثار — تا شده همنشین حضرت یار

هر کرا وصل یار می باید — گر ز هر جان خویش می شاید
رایگان روی جانان دید — هر که جان داد وصل یار خرید

جان چو دادی بجای جان آید — همچو روحی که در روان آید
بنشسته بدیده چون مردم — عاشقی بیدل اندرو شده گم

همگی محض آن لقا گشته — از وجود خودش فنا گشته
ای خوش آن ساعتی که دلبر ما — آید و جا کند برابر ما

مرد عاشق لقای او بیند — چهرهٔ جان فزای او بیند
همگی عین آن جمال شده — مست و مدهوش آن وصال شده

چون یقین دید وصل دلدارش — نیست دیگر نشان اغیارش
لذت عشق این چنین باید — گر چنین عاشقی کنی شاید

بیدلانی که عشق ورزیدند — روی دلدار خود چنین دیدند
لذت عشق بیند آن بینا — که شده از وجود خویش فنا

لذتی وصل کور کی داند — مرد ناخوانده کی ورق خواند
بسخن کار عشق باید راست — می وحدت بجام اهل فناست

گر در این راه مرد آگاهی — در فنا کوش گر بقا خواهی
سالکانی که ره بحق بردند — اول از خویشتن همی مردند

با رخ زرد و دیدهٔ خونبار — منتظر بوده اند بر در یار
سالها چون ز دیده ریخته اند — رشته از غیر او گسیخته اند

مایهٔ سود کفر و ایمان را — همه را داده اند بیاد فنا
شیشهٔ زهد را زده بر سنگ — همگی کرده سوی او آهنگ

دامن بر طرف فگنده تمام — دین و دنیا تمام کرده حرام
هر که از خویش نیست بیگانه — کی شود با نگار هم خانه

چند گوئی سخن تو قطب الدین — بگذر از خویش روی یار ببین
چارهٔ عاشقان فنا باشد — گر فنا نیست کی بقا باشد

بود نابود بر طرف باید — تا دلارام روی بنماید
ورنه در نسبتی که ز باشی — دور باز ز دلبر جانی

هر کرا نیست لذت رخ یار — نیست از عمر خویش برخوردار
لذت عمر بیند آن خویش — گر بود یار دائمش در پیش

عمر با وصل یار می باید — جان نی او چه کار می آید
هر که نی دیدن جمال آرام است — گرچه آدم بود کالانعام است

هست حیوان بصورت مردم — صفت آدمی از و شده گم

در بیان آنکه دنیا اگرچه بحسب ظاهر زیبا و لطیف است اما بحسب معنی قبیح و کثیف است

او ندیده شد مراد دنیا — بود وش آراسته همه سر و پا
بنجر خویش را عیان میکرد — روی خود را ز من نهان میکرد

چون چنان دیدمش بجلوه گری — ظاهری داشت پریشان بری
ظاهرا راست عروس بنیاد — گل معنی ز باغ او نگشاد

دلفریبست هست بنیادش — هست دیوار سیم استادش
با چنان صورتی که بود و را — خواست سازد بخویش شیرا

مرد صحرانشین چو آن را دید / میوه می خورد و نیز می خندید
شد پشیمان ز عیب عادت خویش / که چرا طعنه می زدم زین پیش
شاه بود بس ز اهل خرد / او جدا کرده بود نیک از بد
من اگر خار دیدم اول بار / شاه گل دیده بود آخر کار
من غلط کرده بودم او نکند / هر که عیبش کند نکو نکند
مدتی زخم خار گر دیدم / آخر از خارزار گل چیدم
بعد یکچند گر کشیدم رنج / چشم افتاد عاقبت بر گنج
محنتی گر کشیدم اول بار / شادمانی بدیدم آخر کار
حیف عمری که پیش از این بودم / که بغفلت تمام فرسودم
هر چه بگذشت عمر من زین پیش / بد بد دل که گیرمش بر خویش
عمر این است که شادمانم من / با شه خویش همزبانم من
عمر این است که در گلستانم / همچو بلبل هزار دستانم
سالها کار کن چنین شب و روز / تا شود جلوه دیت نو روز
کار معبود کن بلبل هم شمار / گوش بر حکم حضرتش سیدار
کار کن در زمین دل شب و روز / تا شود جلوه دیت نو روز
ظاهر و باطنت شود یکسان / سر زند از گلت گل و ریحان
از این خار گل برون آید / یار از پرده روی بنماید
غیر گردی جدا از پوست شوی / محرم بارگاه دوست شوی
باطنت گلستان شود همه رنگ / چون ز آیینه‌ات زداید زنگ
گوی افسوس کار کم کردم / پیشتر زین زین عمل نابودم
مردکاری که در جهان نکنی / آن زمان در کنار خود بینی
خلق از بهر این جهان دغل / آورند کار و بار خود بخلل
زان نه بینی بهیچ بهره آن / کار بر خویشتن کند تاوان
ظاهرا اولیا چو در یابند / باطنش را چو خویش پندارند
به یقین هر کجا که اهل دلی است / ظاهرش خار و باطنش چه طیبت
گر نگارش نظر کنی باهی / ور بگل بنگری همان چینی
خار بینند تمام بی‌خبران / تا بجان شان تمام در خلان
ملک ایمان خود تباه کنند / روی خود را همه سیاه کنند
باطن کورشان نه بیند گل / که چه سان خیر و پاکشان شود گل
رشته دوستی ز دست دهند / کار خود جملگی شکست دهند
هر که او را بنام جان نبود / بوی گل هرگز او نمی شنود
هر انکه را چشم دل نباشد کور / روی خورشید بیند او از دور
او مشامت ز بوی غیر بشوی / گل توحید انکه می بویی
دیده بگشا بروی اهل کمال / تا خوری ملک جانت آب زلال
مدتی چون بد و شود هم خو / به پردهم ز بال همت او
ورنه بازی تو در قفس ماند / تر و پیش یار و پس ماند
ای برادر نصیحتم بشنو / از سر جد و جهد شو رهرو
در همین روز کار کن شاید / از این خار گل برون آید
رو با خلاص عمر بشب گل جو / تا مشامت شود از و خوشبو
نیست چاره ترا ز خدمت پیر / گوش دار و نصیحتم بپذیر
تا کنی کار بهره برگیری / وندرین ره ز اهل حق پیری
گفتمت تنه بشنو تو سخن / گر زمانی کنی بعهده من
عمر بگذشت کاهلی تا کی / تیرگی دور کن تو از رگ و پی
نی تعلق شود را دست خویش / کار سکین مدام با دل ریش
بد غفلت ز جان خود بردار / دیده دل ز خواب کن بیدار
حسن دلبر جهان گرفته تمام / تو بغیرش گرفته آرام

از سر صدق رو بدو آور
زیر بال سعادتش می پر

گر ندادی بباد ایمان را
مشکلی گویمت شنو آن را

بیشک او پیش یکه زیرروی
از وزیرش کجا گریز بود

تا بیاید چو فرصتی دمساز
حال را بشاه گوید باز

حال او پیش شه تواند گفت
گر دو غم از دلش تواند رفت

خویش خویش پیش شه تواند برد
وان گدا را بپادشه بسپرد

در بخود سالها کند تدبیر
نرود پیش بی رضای وزیر

خاک شو پیش پای اهل نظر
وز سر مال و جان خود بگذر

کارساز جمیع خلقت اند
محرم بارگاه سلطانند

از سر صدق پیش ایشان رو
تو ز انکار خود پشیمان شو

در ز اخلاص پیش شان برسی
از سر صدق خویشتن گردی

دین و دنیات هر دو آبادان
شود از یمن همت مردان

گر دگار را بلطف راه نمای

زانکه شد او کسی بحق برسد
یک نفس هم ز خویش اندیشد

هر که را حاجتی بود شبهی
نه دهندش بپیش قصر

پیش او حال خویش گوید باز
تا بانجام گوید از آغاز

پیش شه او چو محترم باشند
گاه بیگاه در حرم باشد

کار بر مدعا تواند کرد
بادشه را رضا تواند کرد

تا شود آشنا هم او با شاه
همدمی او مقرب درگاه

خانه خویشتن کند ویران
گردد از کار و بار خود حیران

زانکه محبوب خاص الله اند
شافع صد هزار گمراه اند

در رضا شان رضای معبود است
هر چه خواهی طلب موجود است

ور ز انکار او نخواهی تافت
لذت از عمر خود نخواهی یافت

تو ز اخلاص همره تو شود
تیر کیمیا ز باطنت برود

یعنی الشکل هر چه می آبر آرے
گر با خلاص گر بانکارے

آنچه بهبود ماست آن فرما

در بیان آنکه اهل معنی اگرچه در ظاهر مانند انسانند اما در باطن بی نشانند

از بیابان یکی بشهر رسید
شاه شهر از درون قصر بدید

از قضا وقت چله دی بود
برگ گل رفته بود خار نمود

بود بیزار ز عمر خود آن مرد
گشت از کار باغچه دل سرد

گر ورا عقل و دانشی بودی
یا ورا دیده بینشی بودی

بعد از القصه کار گر شب و روز
تا زمستان گذشت شد نوروز

مرغ افزای گشت صحن چمن
ماند برگ از نشاط بار دهن

دو سه روز و گر از ان چو گذشت
گل و سنبل تمام خندان گشت

آنگه گل چون هفته گشت تمام
برگشت و بروی خاک افتاد

متحیر بماند کین چه بود
چون شود پخته نام این بود

کرد او را روان بباغ حرم
کار گن تا که گفت مزد دهم

کار میکرد از سحر تا شب
جانش از درد و غم رسید بلب

گفت با مردمان که این شه را
نیستش عقل و دانشی گویا

او نمیکرد خار را معمور
که گرفتی ز بهر آن مزدور

برگ از شاخها چو گشت پدید
دل و شاد گشت چون آن دید

بعد یک چند غنچه پیدا شد
بلبل از شوق آن بغوغا شد

شد معطر و باغ آن مزدور
خارها زیر برگ شد مستور

میوه از زیر آن عیان گردید
دل آن مرد شادمان گردید

بعد یکچند میوه الوان
بر سر شاخسار گشت عیان

تیرگی دور گشت از دل او — پاک و پاکیزه گشت منزل او
چون ز کشش پاک شد ز زنگ غبار — دید در وی تجلی رخ یار

ناگهان دید وصل جانان را — تاب او در ربود داده جان را
قطره وش در محیط گم گردید — دید مقصود خود بدیده دید

ظاهرش بود گر سیه همه جا — باطنش شد سفید چون سعدا
پاک چون شد ز غیر منزل او — حق تعالی نشست در دل او

بیگمان چون جمال او را دید — رخت هستی خویش در پیچید
خرمن عمر خویش داد بباد — پیش دلدار رفت خرم و شاد

چون ز هستی جدا شد او مطلق — در زبان دید او تجلی حق
تحفهٔ دوست و جان او در کف — روح پاکش گذشت از زحمت

ذره کردگار چون شد فرد — صدق او برد در کنارش کرد
در ریاضت اگر بسی کاهید — جان بداد و وصال او زخرید

بنده گر بود کار پاکان کرد — جان شیرین نثار جانان کرد
بنده گر بود صدق شاباش کرد — لطف جبار در پناهش کرد

صدق باید ز بنده آزاد — کار بی صدق هست بی‌بنیاد
صدق هر کس هر چه میکرد — هر چه کارد یقین همان ورزد

هر عمل کز سر ریا باشد — آن عمل رد کبریا باشد
عمل پاک و صدق همره آن — چه نکو زیبد از جوانمردان

در عمل کوش صدق کن همراه — تا شوی از خدای خود آگاه
کار بی صدق را خلل باشد — گرچه بلعم ورا عمل باشد

هندی از صدق کارگر شد عود — زانجهت شد گزیدهٔ معبود
تو هم از روی صدق کن کار — تا ببینی وصال دلداری

کاهلی دور کن ز ملک وجود — بر در کردگار شو بسجود
از سر صدق کار کن شب و روز — از غلامی اساس کار آموز

تا بکی راه هرزه پیمایی — وقت آن شد و گر که باز آیی
عمر بگذشت گر چه حاصل — غیر اندوه و بار زحمت دل

کو نشانی ز فیض و انوارت — تا شوی روی یار را مرآت
کو نشانی ز راه منزل یار — تا بود همره تو روز شمار

کو ترا نور مشعل ایمان — کو ترا نور خواندن قرآن
کو ترا ذرهٔ صفای فنا — کو نشانی ز ذوق عشق خدا

کو ترا درد ذره در جان — تا کند یار در زمان امان
دل تو تیره است و پر زنگار — نقش او گشت صورت اغیار

زنگ هستی از دلت بزدار — سازش آیینهٔ خدای نما
حیف باشد که خانهٔ معبود — اینچنین تیره باشد و نابود

با چنین تیرگی مرو ز جهان — دل خود از غبار باز رهان
زود معمور ساز آب و گلت — تا ندید حسن یار سر دلت

ورنه فردا خوری پشیمانی — شمه گفتمت تو میدانی
ای گرفتار نفس بی حاصل — هیچ خرما نده تو با دو سه گل

تابع نفس بی‌خبر گشته — آشنا رو به نیک و بد گشته
بند تقلید بر میان تا کی — عمر دنیا و روز جان تا کی

حرص و وسواس تا بکی بودت — کان همه بند راه میشودت
تا بکی ظاهرت بیارایی — در شب و روز در تن آسایی

فکر تو نیست غیر خوردن و خواب — کرده پیشه کار اهل عذاب
عمر دنیا چنان ربود از جات — که ز شادی ندانی از سر بات

نیست هیچت بغیر از این دل — گر شوی اهل جاه ای غافل
در غم قوت چاشت یا شامت — نیست یکدم قرار و آرامت

جان بیمار را شفا از تست / دل مجروح را دوا از تست

بنشین یکزمان بمردم چشم / تا ترا یکزمان بدیده کشم

تا ز شوق تو جان رود از تن / بنشینی بجای جان در تن

آن توانگر ز اهل ایمان بود / بندهٔ هندوی مسلمان بود

ای بسا شب بروز آورد / بود بندی غلام صاحب درد

روز و شب در اطاعتش بود / پیش او می نهاد سر بسجود

خواجه زان کار منکر او بود / در همه وقت حاضر او بود

که چرا بت سجود می آرے / تن خود را برنج میدارے

حاجت کس روا نگرداند / بهمه کار چون تو درماند

نه ورا دیده بود و بینا / نه زبانش بود بچون و چرا

بت شکن شو براه حق رو آر / بند غفلت ز جان خود بردار

برو آن خدای شو ساجد / که شود سجده ها بدو عابد

هست حاضر همیشه در همه جا / باشد از حسن صنع دهجان آرا

اوست نقاش نقش را استاد / خاک ما را ز فضل خود جان داد

این سخنها چو آن غلام شنید / آه گرم از میان جان بکشید

گفت با خواجه کای نکویارم / اندرین راه مشکلی دارم

بر ضمیر کسان بود حاضر / بود و نابود کس همه ظاهر

همه ذرات خاک درگه اوست / همه را از ره صدق در ره اوست

پس چرا ما نخوریم و آشامیم / همه در فکر چاشت یا شامیم

تا چنین خفته ایم او بیدار / بلکه هم مرده ایم هم مردار

آن غلام از سر ارادت خویش / کنج محنت گزیده با دل ریش

با ادب کنج خانه منزل کرد / گرس نفس خویش بسمل کرد

روز و شب بد بخلوت تاریک / تا تنش همچو موی شد باریک

از سر لطف مهر و احسان کن / کلبهٔ تنگ را گلستان کن

بنما روی خوب خویش مرا / ساعتی هم مرو ز پیش مرا

خواجه و بنده هم بودند / گاه بیگاه راه پیمودند

بت پرست بود هندو بنده ای / سجده میکرد بت که دیده

در ریاضت قرینه چون داشت / لیک بت را نهادی پندا

بسکه اخلاص داشت با خویش / هر کجا رفت داشتش در پیش

در نصیحت زبان خود بکشاد / از سر لطف پند او می داد

هست بیکار سجدهٔ این بت / نتوان بود بندهٔ این بت

سنگ را جست استطاعت آن / که بود او گره کشای کسان

او بخود عاجز است بی حاصل / زود بشکن ورا تو ای غافل

نیست کس را از وامید آخر / بگذر از اصل خویش ای کافر

حاجت کس ولی تواند کرد / کار بر مدعا تواند کرد

خواب و خوردش نباشد و نیست / در همه وقت ناظر دل ماست

هر چه می آید از عدم موجود / همه هستند پیش او بسجود

از سر صدق خود مسلمان شد / در همان دم ز اهل ایمان شد

تو بگوئی خدای نابیناست / حاضر و ناظر است در همه جاست

خواب و خورش نباشد و زنده است / هر از آن تبع دو هست و پاینده

بنده را هست فرض در کردن / تابع خواجهٔ خودش بودن

خواب غفلت چرا کنیم مدام / پیش او بی ادب سحر تا شام

خواجه چون صدق آن غلام بدید / دم ز گفت و شنید باز کشید

گوشه بگرفت از همه عالم / گشت نومید از بنی آدم

هیچ چیزی نخورد و هیچ نگفت / بر در کردگار باحی گفت

چند روزی برین نسق سر بود / بر در کردگار خود بسجود

رشته افکند بگردن او / تا شود زود در ره رفتن او
منزل او چو پیشتر گردد / میل معشوق پیشتر گردد
او رود پیش آن پیش آید / هر زمان سوی خویش بنماید
نسبتش چون مقام ماوای / نکند هر دو در ره آسای
قطره سان گم به بحر بی پایان / شود و آب را بود جویان
همچو ماهی درون بحر عمیق / یکدم از آب کی کند تفریق
یکدم از آب گر جدا ماند / میرود از وصال وا ماند
مختصر کن بس است قطب الدین / پیش ازین نیست حد گفتن این
ای خطا بخش جرم من بپذیر / که درین راه کرده ام تقصیر
کاهلی کرده ام ز رفتن خویش / من چنین دور دور ره چندین پیش
از سر لطف دست گیر مرا / تا شوم جانب تو ره پیما

حکایت آن غلام که ریاضت بسیار کشیده بود و در بتکده و مسلمان شده بود و به معشوق حقیقی رسیده

ای وجود تو اصل موجودات / ای تو واقف ز ذره و ذرات
در حقیقت بچشم اهل بصر / همه جا حاضری به پیش نظر
همه جا پرتو جمال تو است / اثر حسن بی زوال تو است
لیک پنهان بچشم بی بصران / غافل اند از تو جمله بیخبران
پرتو حسن تست در عالم / که سرشتی تو طینت آدم
پرتو حسن خود عیان کردی / لیک در آدمش نهان کردی
گنج در خاک کرده پنهان / باز او را تو کرده غافل از آن
کرده از کمال خود حاصل / پرده ها پیش چشم ما جاهل
ساخت اندر هزار پرده غیب / تا نبینیم ز حسنت ای بی عیب
زیر این پرده ها نهان شده / باز دیدار را ضمان شده
گاه بی پرده رو بنمائی / عالم از حسن خویش آرائی
باز بر عکس جمله رویان / رخ نمائی درون پرده عیان
گه نشینی درون پرده ناز / در به بندی بروی اهل نیاز
یعنی از پیش پرده بردارید / تا ببینید حسن من جاوید
سعی ما هست جمله بی حاصل / گر نباشی بسوی ما مائل
هست توفیق تو سعادت ما / که ازان می شود ارادت ما
کشش از کوی تو اگر نبود / هیچکس رو بسوی تو نشود
چون نخست از تو میل پیدا شد / علم ما را ازان هویدا شد
این زمان هم بپوشش و از ما / دیده را کن بحسن خود بینا
میل معشوق بیشتر آید / تا طلبگار بیشتر آید
طالب بندگان ندارد سود / سالها گر نهند رو بسجود
آخر کار شرمسار شوند / تا نتوانند با وصل خود پیوند
اصل آنست که یار پیش آید / چهره جان فزاش بنماید
جان عاشق کند خلاص از غم / بر دل ریش او نهد مرهم
ای خوش آندم که دلربای کسی / شود از لطف آشنای کسی
بیگمان نزد یار خویش آید / روی زیبای خویش بنماید
شود از لطف یکزمان همدم / دل او را کند ز غم بیغم
چون طبیبان علاج درد کنند / خود ببالین اهل درد روند
بنشیند یکزمان پیشش / گر دهد نوش گر زند نیشش
شربت از دست خویش شان بدهند / مرهم جان ریش شان بنهند
تو طبیبی و من فتاده از پای / سیدی دلداده خود کند پرسای
شربت از وصل خود مرا بخشان / تا شوم از لبت جرعه کشان

ضربت از دست دلبران دیدست / خاصه از دلبری که بس عیّاست
سالها در مرض توان بودن / تن خود را بدرد فرسودن

چون تو باشی طبیب دردکشان / درد باید کشید بی درمان
زانکه درمان درد درد بود / میکشد درد هر که مرد بود

بر امید وصال تو شبها / نتوان داشتن بسی احیا
با دل شب شوی چو دل پیوند / جان بیمار را کنی خورسند

ای خوش آنست چشم بیداری / باز گردد بروی دلداری
دیده بر روی دلبر انداز / بیکمالش بلطف بنواز

خاصه آن دلبری که بی بدل است / چهره اش پاک خالی از خلل است
سجدهٔ وصل او توان کردن / پیش رخسار او توان مردن

دختری بود بی بدل در شهر / حسن او بود شهرهٔ هر شهر
سرو قدش براستی افراشت / در نکوئی چو خود نظیر نداشت

سال عمرش بچارده چو رسید / ماه رخسار او نه کاهید
گل رویش چو در ترقی بود / هر زمان حسن او همی افزود

هر که ماه جمال او میدید / دگر از عقل و هوش باز رهید
مردمک چشم او بقتل کسان / از مژه تیر داشتی بکمان

ابروانش بخوبی مه طاق / مثل و همتا نداشت در آفاق
خال او دانه بود زلفش دام / مرغ دلها بدام او شد رام

حقهٔ لعل او چو شد خندان / نقش انجم نمود از دندان
نوبتی بهر دل ربودن کس / معجر از سر کشیده بد واپس

همچو گل پیرهن قبا کرده / روی بنمود از پس پرده
نوجوانی بدیده رویش را / قبلهٔ خویش ساخت کویش را

هر کجا بود در خیالش بود / تشنه بحر چون زلالش بود
لاغر و زرد گشته بد چون کاه / اشک پر خون کشیده اندر راه

سرو قدش خمیده چون نون بود / چون بنفشه سرش نگون بود
صبر و آرام رفته بد ز دلش / تخم اندوه سر زده ز گلش

غم و اندوه آنچنانش کرد / که شد انگشت نمای زن و مرد
مرد صاحبدلی خیالش دید / از سر مرحمت از و پرسید

که بگو عاشق کدام مهی / گر غمش زرد و زار همچو کهی
طاق ابروی کیست قبلهٔ تست / بر سر کوی کیست روی رهت

راست برگوی کیست دلدارت / که چنین زرد کرد رخسارت
راست برگوی کیست عاشق / تا کنم دلبر ترا مشفق

دارهانم دل ترا ز فراق / دلبرت را بتو کنم مشتاق
گفت آن نوجوان که ترسا بیست / خانه و منزلش فلان جا بیست

عاشقم بر جمال دختر او / بیقرارم ز بهر دلبر او
دل من برد دختر ترسا / بهر او اینچنین شدم رسوا

تا ببینم جمال آن دلبر / راحت خود ندیده ام دیگر
دلفریب است سرو قامت او / هر کسی دید شد قیامت او

یک نظر دیدمش ز دست شدم / زان می لعل می پرست شدم
بیخودم کرد صبر از دل برد / در غمش عاقبت بخواهم مرد

گر بود جان من هزار هزار / یکبیک در رهش کنم ایثار
باز خواهم هزار جان دگر / تا فشانم بپای آن دلبر

شاید افتد قبول از یک جان / نظری افکند بسوی زنان
رفت سوی سرای او چو تمام / برد در خانه اش گرفت آرام

سر برون کرد دختر از خانه / چهره اش دید مرد فرزانه
همزبان گشت و دید دختر را / گفت احوال آن جوان یکسر

لذت عشق دیده بد مجنون بود هر دم محبتش افزون
لیلی یکره بپیش وی بود از سر رحمت زبان بگشود
گفت من لیلیم بیا برخیز هر دو با هم بهم روی گریز
هر دو تن هم بهم در عالم یکزبان دو یکی شویم از هم
هر دو نی قید یار هم باشیم مونس روزگار هم باشیم
گفت مجنون که تو نی لیلی نیست دل را بسوی تو میلی
لیلی آنست که در درون بینم جستنش از تو بس فزون بینم
لیلی آنست که حسن او یکتاست چشم سعی من بر آن بیناست
لیلی آنست که نی خلل بینم در همه وقت و هر محل بینم
لیلی آنست که بی تغیر خویش در شب و روز باشدم در پیش
لیلی آنست که روح افزاید گاه بیگاه روی بنماید
لیلی من بزیر پرده نهانست سر و سرش جمله مستور است
نیست ظاهر که بیندش هر کس عاشقی بیخودیش بیند و بس
گر توی لیلیم برو ز نظر از سر گفتگوی خود بگذر
کان چنان محو لیلی خویشم که ندانم که تو کیستی پیشم
بیش ازین نیز گرم دل آزار من و دلدار را بهم بگذار
در نگنجد میان ما یک مو زانکه داریم آینه یک رو
ورنه نگنجد میان کس دیگر بلکه من هم زیاده ام یکسر
ور بود موی راه دران آثار باشد اندر میان حجب بسیار
عاشقان لذتی چنین دارند پاک از حسن حور عین دارند
عاشقان را چنین بود دیدار زان وصلش نمیکنند اظهار
در شب و روز همزبان باشند محو دیدار آنچنان باشند
که خبرشان نباشد از سر خویش یار باشد همیشه شان در پیش
لذت وصل اینچنین باشد هر که را جان در یقین باشد
عاشقان کشتگان آن گویند بیخود از خویش محض آن جویند
بی نشانند و بی نشان بینند زان حسنش بکس بیان نکنند
بی نشان شو که بی نشان بینی وصل دلدار خود عیان بینی
از فنی دم ز فقر ای درویش تا نگردی ز خویشتن بیخویش
بگذر از قال و قیل قطب الدین تا ببینی جمال دوست یقین
فانی از خویشتن شوی بنماید آن دلارام روی بنماید

در بیان آنکه تا هر دو بمقام فنا نرسد از جمال معشوق حقیقی برخوردار نشود

ای جمال تو شمع محفلها حسن خوب تو راحت دلها
مجلس انس دلدارانست دل مجروح را قرار انست
چشم امید بر رحمت داریم روز هر سو بدرگهت آریم
مفلسانیم بی سر و سامان سر و سامان بکار ما برسان
مانده دوریم از گران جانی گشته حیران بکوی حیرانی
مهر عشق تو دل پرخون کرده روی بنما ازین پس پرده
پرده بردار از نظر ما را ساز از حسن خود خبر ما را
تا برویت نظر کنان گردیم واقف از حسن بیکران گردیم
گر نباشد ز سوی تو نظری کی دهیم از وجود خود خبری
سعی ما هست جمله بیحاصل گر نباشی بسوی ما مایل
کرده خود بحسب اظهار که محبت ز من بود اول یار
آخر کار هم تو یارم باش مونس جان بیقرارم باش
مونس جان لطف گارم شو یکدم از پیش دیده دور مشو
ای حبیب دل شکسته ریش شربت وصل ده بخسته ریش

در بیان آنکه هر نی دعوی هستی کرده بود و ساز و برگ داشت آخر با آتش مبتلا گشت تا بمقام نیستی رسید

ای که خواهی از وصل یار خبر — در ره صدق پای کن از سر
دیده بیدار کن ز خواب غرور — بر سان خویش را بذوق حضور

حال دور کن باطن خود لیش — دور از وصل او مجو زین پیش
او چو خورشید عالم آراید — لیک در چشم کور ننماید

او نموده جمال خویش عیان — کو ترا از خیال دست و بیان
گرد در ملک جان نشین خویش — زود بردار پرده را از پیش

پرده در باش همچو خلق نهان — پرده بر خود چو عنکبوت میان
نیست شو تا ترا یقین باشد — که چه سان یار همنشین باشد

نیست شو از وجود خود بالکل — تا بدانی که چیست مظهر کل
ساز تجرید باطن و ظاهر — دایما باش بر درش حاضر

از فره خاک در گهش [illegible] — بتحمل نشین و در میکده ب
تا بود مکرمت جواب آید — از سوی دوست فتح باب آید

در ره صدق پا ز سر کن — در دل شب تو خواب کمتر کن
داغ بر دل بسوز از غم او — تا علاجت شود ز مرهم او

ناله زار هم چو نی بردار — آی بیرون ز پرده پندار
ساز برگی که داشتی زین پیش — مهر آن را برون کن از دل ریش

بند تقلید از بدن بردار — تا توانی بسوی دوست گذار
ز آتش اشتیاق بسوز سر تا پای — دیده خود بوصل او بگشای

تا ز هستی نسوزدت خرمن — پر نگردد ز گلشنت دامن
ز آتش عشق هر که سوخته نیست — شمع ایمان او فروخته نیست

بود نابود خود بسوز از دل — تا نگردی بروز حشر خجل
نیست شو یا بسوز در آتش — یا ازین کوی پای خود واکش

زانکه یک نی سر از زمین برداشت — قد خود را براستی افراشت
بند بسیار بر میانش بود — زیر هر بند پرده [illegible] افزود

ای بسا برگها که بر تن کرد — تن خود را ز برگ جوشن کرد
گرد اندر زمین چو محکم نی — گشت ظاهر از و هزاران نی

همه را بود بندها حاصل — زیر هر بند پرده حائل
همه در بند خویش پوشیده — چشم باطن ز پرده پوشیده

چون نیستان نی چو شد بسیار — آتش افتاد اندران نی زار
آن نیستان بسوخت سر تا پا — ماند یک نی از ان تمام بجا

ناله برداشت آن نی از سر درد — غم و اندوه خود بیان میکرد
گرچه بوده گناه این نی زار — که چنین سوخت آتش خونخوار

گفت آتش که لافها زده — زان با آتش تو مبتلا شده
کرده نام خویشتن را نی — اینهمه چیست بگو رگ و پی

[illegible] خود کنی اظهار — بند بر خویشتن نهی بسیار
این قدر بند چیست بر بدنت — وین گرهها بزیر پیرهنت

[illegible] نیستی برگو — تا نسوزی ز سوزش من تو
گر نبودی نسوختی سر و پات — این قدر هم کجا [illegible]

[illegible] شوی — مجلس آرای عام و خاص شوی
از ره بر فرقت ار نهند مترس — گر گشند بند تو ز بند مترس

[illegible] — تا از ان در فغان کنند ترا
سر و پای ترا به بر انشد — پرده باطنت بدر آشد

[illegible] — تا بیابی نجات آخر کار
کان هنرمند کو ترا بکشد — جانب خویشتن ترا بکشد

کشت عاشق خلاص از هجران | بعد از آن شد به دلبرش نالان
در آن هر دو را بهم داد | هر دوشان روی بر زمین بنشاندند

لب با هر دو ز ذوق هم خندان | دل هر دو ز ذوق هم شادان
هر دو با یکدگر چنان گشتند | که تو گوئی که یک زبان گشتند

هر که منزل بروی یار کند | بود و نابود خود نثار کند
سر نه پیچد ز امر دلبر خویش | گر دهد نوش یا زند صد نیش

همه باشد به نزد او یکسان | سر خود را نپیچد از فرمان
عاقبت وصل دلبرش بیند | در حریم وصال بنشیند

شادمان گردد از وصال حبیب | هر چیش انتظار سد طبیب
هر که در کوی غم وثاق کند | خوی با محنت فراق کند

با دل ریش و دیده بیدار | با تن لاغر ضعیف و نزار
از سر کوی نه جوی بار کند | آب از دیده در کنار کند

کند افغان و ناله چون بلبل | دامن خویش را کند پر گل
یار را پیش دیده منتظر خویش | بنشاند و را برابر خویش

تو هم ای دل ز خواب شو بیدار | دایما باش بر در جبار
خویش را گیر در حمایت پیر | روز و شب کار کن قلیل و کثیر

ذکر حق گوی در شب و در روز | شیوه ره روی از و آموز
شاید از لطف حضرت بیچون | رخت هستی خود کشی بیرون

برسی در مقام اهل نجات | خضر جانت چشد ز آبحیات
چند گوئی سخن از آن و ازین | بگذر از گیر و دار قطب الدین

نفی من و ما غنیمت ره کن | مرغ جان باز دست آن شه کن
تا شود باز دست شاهنشاه | صید گیرد ز ماهیت تا ماه

هر کجا شاه سر دهد او را | اندر آن راه رو نهد او را
صید را بهر شه کند آن باز | بر سر دست شاه آید باز

یارب از لطف خود دهی توفیق | تا شود باز دیده تحقیق

در بیان آنکه رونده بے راهبر بمنزل مراد نمیرسد زیرا که خطرها در راه پیدا میشود

نوجوانے دل از جهان برداشت | خویشتن را چو مردگان پنداشت
گفت آخر یقین بباید مرد | کرد با نفس خویشتن ره و مرد

گوشه خلوت اختیار گرفت | وز همه مردمان کنار گرفت
شب همه شب بطاعت حق بود | در ریاضت دمی نمی آسود

خو گرفته بکنج تنهائی | بد به تنهائیش شکیبائی
بر ریاضت نشست شد روزیه | کار گر شد بسیل عادت خویش

اعتقادش بکس نشد حاصل | بود از قرب اهل حق غافل
کار میکرد لیک پیر نداشت | کار بے پیر میتوان پنداشت

یکشبی بود در ریاضت خیره | جمعی دید پیش خود در خیره
همه او را شدند هم خانه | کردند او را ز عقل بیگانه

روی دل جمله سوئیش آوردند | همه او را چو خویشتن کردند
جنبی بودند آن گروه تمام | پیش او جملگی گرفته مقام

مشتری پیش او در آوردند | آن جوان را سوار آن کردند
او همی راند و آن گروه ز پس | با هزاران هزار میل و هوس

آن جوان را بجانبی بردند | خانه پیش او در آوردند
یعنی این کعبه است خانه آن | باش بر گرد آن طواف کنان

طوف میکرد گرد آنخانه | حمد میگفت بهر شکرانه
بعد طوفش بمنزل آوردند | بس غرورش که در دل آوردند

هیچ دارو دوای او نشدی / زان دواها شفای او نشدی
همه در کار او فرو ماندند / نسخهٔ نومیدی بر او خواندند

متحیر شدند در مرضش / پی نبردند بعلت غرضش
بود استاد کاملی در عصر / بهر او نیز خواندندش در قصر

چشم او چون بسوی او افتاد / کرد تشخیص آن مرض استاد
نبض او را گرفت در ساعت / تا خلاصش دهد ازان علت

گفت با خادمش که برگو زود / گاه بیگاه او کجا می بود
از ره راستی بمن برگو / مهر و سودای کیست در دل او

عاشق و زار و مبتلای کیست / لاغر و زار از برای کیست
عشق او را چنین زبون کرده / سرو قدش بسان نون کرده

تنش از درد عشق میکاهد / شربت از لعل لبش میخواهد
آتش عشق در جگر دارد / خشک لب زان چو شکر دارد

مرض عشق را طبیب نه دان / هیچ دارو ندارد درمان
می نهاد او بنام کس انگشت / داشت استاد نبض را در مشت

چون کرد نام دختر یاد / دل عاشق در اضطراب افتاد
نبض او بود چون بدل پیوند / دل استاد شد خلاص از بند

با پدر گفت درد اندوهش / در غم عشق یار چون کاهش
گفت استاد حال او یکسر / که پسر عاشق است آن دختر

پدرش شاد گشت خرم زان / کرد سویش روان خویش کسان
گفتگو کرد بهر آن دختر / تا کنند نام زد بهر پسر

پدر و مادرش چو بشنیدند / زان خبر هر دو شاد گردیدند
کرد مادر بدخترش اظهار / که ترا گشت بخت و دولت یار

گفت دختر کزین سخن دیگر / پسری نام پیشم ای مادر
زانکه هر دو نیم لایق هم / هست لایق در جهانم کم

گرچه او بادشاه دوران است / عالم او بزیر فرمان است
بالشش هست ظاهرش حکیم / چهرهٔ خویش ناظرش حکیم

یک نظر دیده است مرا از دور / مدتی شد که گشته است رنجور
چون ز نزدیک بیند رویم / نظری خویش افگند سویم

طاقت وصل من کجا آرد / خویشتن را هلاک گرداند
بیخبر از وصال من میرد / پس همان به که گوشه گیرد

ور همان درد و رنج باشد بس / تن خود را ز غم بکاهد بس
کعبهٔ خویش سازد او کویم / گاه بیگاه بیند او رویم

خوکند با وصال من شاید / قوت بالشش بفزاید
تا محلی که چهره ام بیند / از درخت امید بر چیند

غیر ازین نیست میل خاطر من / که توانند شکست ناظر من
این سخن مادرش ازو چو شنید / دم نگفت و شنید باز کشید

سخنان که گفت آن دختر / داد پیغام او به شه یکسر
شاه دوران چو این سخن بشنید / او هم از روی فهم خود سنجید

خانهٔ ساخت بر سر کویش / تا ببیند پسر گهی رویش
گاه بیگاه بیند او دیدار / استقامت ورا شود بسیار

بنشیند به پیش دیدارش / طاقت آرد ز ماه رخسارش
جای کرد آن پسر در آن خانه / در هوای وصال جانانه

در و دیوار کوی او میدید / گاه بیگاه روی او میدید
اندک اندک ازان چو شد خوگر / طاقت آرد و دست از بستر

پاک و پاکیزه از مرض گردید / بستر خود ز بستر سستی چید
بود دائم چو چشم او بیدار / شد مشرف بدولت دیدار

یک طاقه نهاد بر سر او
بر ریاضت چو خوی گر گردید
دگر استاد همنشینش کرد
گاه بیگاه داد از ان اندک
آشیان داد باز را از انجا
گاه بیگاه همچنین می کرد
سر همی داد سوی مرغانش
قیمتش زانکه بود افزون شد
کرد از صدق دل عزیمت راه
باز بر دست شاه منزل کرد
کرد بسیار شه بدو یاری
گفت زنهار الف صد زنهار
زین هنر کار تو به پیش رود
باز روح تو باشد ای قابل
بر ریاضت اگر شوی درکار
خوی واکن ز خویش و بیگانه
چشم بر دوز از طمع زنهار
بند بر پا و حرص اندر دل
لاغرش هم مدار بسیاری
گر تو برداری آن حجاب ز راه
از خیالی که پیش ازین بودت
آن شکار تو سیر منزلهاست
شاهباز ید اله شود

تا کند مدتی بدان هم خو
حال و احوال او دگر گردید
اندک اندک چراغ بینش کرد
تا شد او طعمه خور ازان عمر
همچنان داشت بند او بر پا
میفرستاد باز می آورد
پای بی بند و باز چشمانش
طالع صاحبش همایون شد
برد او را روان بخانه شاه
خویش را سرفراز محفل کرد
وز سر لطف داد دلداری
روز و شب باش در پی اینکار
حرمتش زانکه هست بیش رود
گر از و گشته همچنین غافل
سازی از خواب چشم دل بیدار
باش دایم بگوشه خانه
بند از پای خویشتن بردار
سوی حق رفتنت بود مشکل
قوتش ده که تا کند کاری
بشوی از خدای خود آگاه
کان گشته بود معبودت
که ازان رفتنت هزار صفاست
دست قدرت ترا پناه شود

تا خواب یکدم بچشمش نگذاشت
تا که حالش چو گشته تازه سره
مرغ آورد پیش و پیدایش
بعد ازان برد باز یکجایش
یک کبوتر بدو نمود استاد
تا در ان کار و بار شد استاد
گشت کامل در ان هنر استاد
گفت این باز شاه را باید
شاه چون دید باز کامل او
بود صیاد پیش شه برپا
شادمان کرد بادشه دل او
تا چنین بازها بدست آری
معنی این سخن کنم اظهار
هست صیاد پیر کامل تو
بینی آنکه چراغ ایمان را
شب نشینی اگر کنی عادت
زانکه با بند پای خود نتوان
زگلی خویش را علف کم ده
آن طماقه که چشم او بندست
خورشش باز را کبوتر بود
در گذر جملگی ازان مطلق
مرغ روح تو چون شود کامل
بنشیند بدست قدرت حق

میل او زان سبب ازان برداشت
گفت با او سخن بآهسته
گشت او را نبد بمنقارش
کرد بر سمان بلند و پایش
دل آن باز گشت خرم و شاد
بعد ازان ریسمان ز پاش گشاد
بعد ازان گشت نام او شهباز
لایق دست شاه می شاید
کرد بر دست خویش منزل او
کرد او را بسی نوازشها
کرد حل آنچه بود مشکل او
یابی از من هزار دلداری
تا برون آیی از پی پندار
واقف از راه و رسم منزل تو
زان منور کنی دل و جان را
یار از خویشتن کند شادت
جانب یار خویشتن میران
تا نگردد ز خوردنی فربه
آن حجاب ره خداوندست
خورش روح تو فیوض بود
تا نگر ره بری بجانب حق
در حریم شهنشهش شود منزل
گیرد آرام کنجنان مطلق

وانکه غافل نشست و ره دین   دیو راهش زند بدان یقین   یا الهی بحق پیغمبر   همه را سوی خود شوی رهبر
رهبر عاصیان گمراهان   خود شوی آدلیل هر دو جهان   وارهانی تمام را ز گناه   وانکه از خویشان کنی آگاه
در بندان شدی سر و پایم   جمله از فعل خویش رسوایم   چون تو هستی مفتح الابواب   در بکشا بروی ما بصواب
وارهان جمله را ز بار ستم   بر دل ریش شان بنه مرهم   تو طبیبی و ما همه بیمار   سوی بیمار خویشتن بگذار
چشم امید بر رحمت داریم   روز هر سو بدرگهت داریم   هیچ کس را تو نی نومید مکن   وز در خویش نا امید مکن
شد مسارش مکن بروز شمار   گنهش ناشنیده می پندار   خاصه این بنده را که بر ره تو   کرده از صدق ره بدرگه تو

حکایت مرد صیاد که باز را بر ریاضت کامل ساخته بود و پیش پادشاه بردن و نوا خلق

هر که با وصل آشنا گردد   ...هم و درد مبتلا گردد   خو کند با جفا و درد ستم   روی غم آورد بوادی غم
عشقبازی کند ز غم رقیب   روی دل آورد بسوی حبیب   همگی کار و بار شان باشد   که درا محض یار جان باشد
بیخبر گردد از ارادت خویش   یار داند هر آنچه آید پیش   چون زبان و دلش همو باشد   هر چه گوید عجب نکو باشد
عشق چون سر زند ز خانه دل   برده عقل و هوش از ان منزل   عشق داند هر آنچه خواهد کرد   گنهی نیست اندران از مرد
لاف مردمی اگر زند زنهار   نشنوی منکرش از ان گفتار   عشق و رسوایی هر دو با هم است   مرد عاشق بنام نیک کم است
در ره عشق هر که بدنام است   کارش از عاشقی بانجام است   نام و ناموس نزد عاشق نیست   ور بود عاشقیش لایق نیست
نیست عاشق کسی که رسوا نیست   و اندران نام او هویدا نیست   سرفرازند نام عاشقان زان نام   ورنه باشد هنوز هستند خام
چون در آیند عاشقان بنیاز   دردمندی خود کنند آغاز   صوت معشوق شان بگوش آید   بحر جان شان از ان بجوش آید
هر که در عشق سرفراز شود   مرغ روحش بسان باز شود   جانب یار خود کند پرواز   عشقبازی بدو کند آغاز
بنشیند بدست قدرت یار   دیده روشن کند بدان خبار   هر که خواهد از ان خبر آرد   جانب یار خود گذر آرد
مرغ روحش چو باز شد شهباز   تا کند سوی یار خود پرواز   باز گویم ز شاهباز خبر   گوش جانت اگر نباشد کر
نشنوی نیز در عمل آری   از هر ره بهره ان گهر آری   مثلی میزنم درین گفتار   سامعی گوش هوش با من دار
دام بنهاد مرد صیادی   تا دران دام او چه افتادی   ای لب مرغ کاندران افتاد   دل او زان بگشت خرم و شاد
سالها بود منتظر در کار   تا کند باز نکرش هیچ چاره   میل او سوی یک کدام نشد   زانکه بازی درا مدام نشد
آخر افتاد باز در دامش   در همان لحظه دوخت چشمانش تیز   برد او را روان بخانه خویش   دایم الدهر داشتش در پیش
طعمه میداد هر زمان او را   تا کند او بدان خورش خود را   بود کامل او در هنر استاد   بعد یکچند چشم او بکشاد

نخورد چو عمر ز عمر نی بدلت
عمر تو کوته است حرص دراز
دست تو از جهان شود کوتاه
یار با انعام کن تو راه یقین
محض انوار خویش کن جانش

کاندران هست هر زمان خللت
با چنین عمر روز خویش مبار
نبری جز کفن بخود همراه
تا شود در ره نور و قطب الدین
تا نباشد فراق ایمانش

از سر حرص علم جالینوس
عاقبت بایدت سفر کردن
شود همنشین بجز عملت
موی اندر زبش حجاب مکن
همه را سوی خویش راه نمای

طلب عمر نوح و دقیانوس
جانب گور خود کند کرد
وای تو گر بود عمل غلط
دور شش از خود هیچ باب
تا شوند جانب تو ره پیمای

حکایت آن زن و سیدهای که در راه حج رفیق هم بودند و آن زن صاحب درد کار مردان کرد و آن دو سید درد کار نامردان

ای که داری هوای درگه دوست
صادق الوعده باش آن دلبر
هست نزدیک تر ترا از رگ جان
چند گردی بهرزه در هر کوی
بعبث عمر خویش صرف مکن
کاهلی دور کن تو از تن خویش
یار کرده درون تو منزل
درگذر از سر هوا و هوس
زانکه نی صدق ره نه پیمای
سوی کعبه سه تن روان بودند
که بناگه جماعتی بد دین
هر سه را سوی خانه آوردند
که بیا سجده بتان بکنید
سخن قتل را چو بشنیدند
بعد ازان آوریم سجده بت
شب چو شد هر سه را غم اندوه
همه گریان شدند چو ابر بهار

گفت در جان تو مر او است
از جهالت تو گشته غافل از آن
گنج مقصود را ز خود میجوی
کار و بارت همه بحرف مکن
بر طرف ساز پرده را از پیش
تو چنین هرزه گرد بیحاصل
منکر غیر او بجانب کس
نیست حاصل مرد خود رای
گاه بیگاه راه پیمودند
بود شان سجده بتان آئین
صد هزاران بهانه آوردند
خویش از بلال باز آرید
هر سه از قتل خویش ترسیدند
از دل و جان شدیم بنده بت
بنزول آمد گران انبوه کوه
از مژه آب ریختند یکبار

نحن اقرب چو خویش میگوید
از خود ست تو هر چه میجوی
چند مانی تو و هستی پندار
زنگ هستی ز آئینه کن دور
هستی و رزدر ره تحقیق
یار همان تو و تو حیران
کوششی کن ز خواب شو آگاه
صدق باشد نشان اهل خرد
سیدی و زنی و ملای
هر سه تن را بدید اندر راه
گاه از روی مرحمت گفتند
ورنه فی الحال جمله را بکشیم
گفتند هر سه مهلتی خواهیم
بت پرستیم بر مثال شما
از سر درد ناله میکردند
که عجب کار مشکل افتا

آمد از صدق زن در ره دوست
او ترا از تو بیش می جوید
راه سوی دگر چرا پوی
یار در خانه و تو در بازار
کارکن دایما و باش حضور
چند جویی ز یار خود تفریق
هر زمان جانب دگر گران
از سر صدق زن نه در راه
نی ارادت کسی بجا رسد
سیر شان بود هر زمان جای
خواستند تا کنند شان گمراه
گاه از روی تربیت گفتند
اندرین کار ما بنا شدیم
تا درین شب بخویش پردازیم
بهره گیرم ز گنج و مال شما
خون دل در پیاله میکردند

ملک جان پاک کن گر چه بد — آز بیرون هر آنچه باشد بد
تا اگر دانه ورد کارے — هر یکے را هزار بردارے

از زمین دغل نروید گل — خار شوره نیاورد سنبل
گر شود پاک خانهٔ دل تو — گل و سنبل بروید از گل تو

همه اشیا رو رگه جبار — در آن دل نشد بلیل و نهار
ملک او خود کند در آنجا جا — تا ندانی سر خودت از پا

هگی محض آن جمال شده — ملک خود عین آن وصال شده
همچو پروانه پیش شمع وصال — سوخته باش با همه پر و بال

بود تا بود خود بر و داده — شده پر و بال پیشش افتاده
گرد هر صد هزار از دل و جان — با شدت بار کار و بار جهان

تا کنی بار جان خود ایثار — تا اگر پیش یار باشد بار
هر که سوزد ز عشق پا تا سر — برسد در وصال آن دلبر

چون وصالش همه ز جان باید — لذتے خود بسوختن باید
نے پر و بال شو چو پروانه — گرم می رو بسوی جانانه

چون سمندر بسوز ز آتش عشق — تا زری گرم در کشاکش عشق
که نباشد ز عاشقی به کاره — لذت عشق در دلت میدار

ملک جان گرم کن ز آتش عشق — دایما باش در کشاکش عشق
دار پنهان ز ناکسان آنرا — مکن اظهار سر پنهان را

لذتے عشق گفتنے نبود — در آن سحر سفتنے نبود
نکند مرد عشق خود اظهار — ورکند نیست عاشق جبار

ندهد کس نشان ز وصل حبیب — وردهد تا نبیش ز عشق نصیب
ندهد دل کسی کند اظهار — شمهٔ از تجلی رخ یار

زان خموش اند جمله مردان — نکشاید لب بگفتن آن
دیدنی هست گفتنے نبود — گوهر وصل سفتنے نبود

که شب و روز یار را شاید — یار او نیز روے بنماید
جاهلانند نشست در دعوے — همه صورت پرست بے معنے

هر که بخویش بیند او دیدار — کے تواند ازو کند اظهار
نیست گفتن نشان اهل شهود — چون فراموش کرده بود وجود

مگر او خود بخود کند اظهار — خود بگوید نشانی از دیدار
بنشیند درون اهل شهود — خود بگیرد تمام ملک وجود

هرچه گوید ز خود تواند گفت — در اسرار خود تواند سفت
مرد بیدل باشد از گفتار — سخن خویش خود کند اظهار

ماسوی الله این بود آدل — فانی حق چنین بود و ایدل
آنکه می گفت شان من پاک — گوش کن گر بگوید اوراک ست

بود آئینه دار حضرت یار — عکس دلبر درو گرفته قرار
دل او خانهٔ خدا گشته — خودیش اندر میان فنا گشته

در حقیقت فنائے جانان بود — لیک در جبت بایزید نمود
لیس فی جبتی چنین باشد — سر فی الله اینچنین باشد

این سعادت بنام آدم شد — غیر آدم کسی نه همدم شد
حیف باشد گرین سعادت کس — دور ماند ز سیل حرص و هوس

بهر دنیای دون نے حاصل — خویش اگر دهد خوار از خجل
ببعث جان خود کباب مکن — خانهٔ دین خود خراب مکن

بهر عیش جهان نے حاصل — گشته از خدائے خود غافل
باد و دود یو گشت هم خانه — بهر مال جهان چو دیوانه

از تردد فی جهان نیست — غیر اندوه حرص مال نیست
یک درم افتدت اگر نقصان — از الم خویش را کنی حیران

تو هم از بهر خویش کاری کن ‌‌‌‌ فکر و اندیشهٔ نگاری کن
بهر دو خواری ناکسان مکش ‌‌‌‌ بار محنت از این آن میکش
تا که از خار گل برون آید ‌‌‌‌ یار از پرده روی بنماید
صبر باید چو عندلیب ترا ‌‌‌‌ تا شود گل ز رخت نصیب ترا
تحمل اگر شوی خوگر ‌‌‌‌ یار آخر در آیدت بنظر
صبر ایوب بایدت در راه ‌‌‌‌ تا شوی از خدای خود آگاه
در شوی تند خو و نازک دل ‌‌‌‌ کی توانی برید یک منزل
راه نازکتر لان بنا این ‌‌‌‌ نازکی نیست در رهش بیقین
مرد محنت کشیده باید یار ‌‌‌‌ از دو عالم رمیده باید
پر دلی باید اندرین درگاه ‌‌‌‌ تا تواند قدم نهاد براه
سوخته خرمن آتش عشق ‌‌‌‌ گاه بیگاه در کشاکش عشق
ذوق و شوقش فزون دل باشد ‌‌‌‌ بر در دوست متصل باشد
بر نگردد ز محنت و اندوه ‌‌‌‌ استقامت در او بود چون کوه
گر بیارند سنگ بر سر او ‌‌‌‌ نرود دور یک قدم از در او
پایمال جفا و غم گشته ‌‌‌‌ بر رخ زرد و جان آشفته
یک جهت روی آورد در کار ‌‌‌‌ بر نگردد ز درگه جبار
زانکه بازیچه نیست درگه یار ‌‌‌‌ بهوس خویش را مده آزار
سرسری نیست کار درگه او ‌‌‌‌ روی اخلاص آر در ره او
که ببازیچه سر رود در راه ‌‌‌‌ کس ببازی ز حق نشد آگاه
در ریاضت چو مو شوی باریک ‌‌‌‌ همنشین شو بخلوت تاریک
شاید آیینه ات جلا یابد ‌‌‌‌ دل تاریک تو صفا یابد
ذکر میگوی دم بدل میدم ‌‌‌‌ دم خود را تو متصل میدم
گرم کن زود ملک جانت را ‌‌‌‌ یاد کن زود آشیانت را
یاد کن از وصال جانانه ‌‌‌‌ بگذر از قال و قیل و افسانه
اینچنین دور ماندنت تا کی ‌‌‌‌ اینچنین خواب خوردنت تا کی
کاهلی چیست در طبیعت تو ‌‌‌‌ کو نشانی ز نور طاعت تو
کو نشانی بگو ز ایمانت ‌‌‌‌ یا جواز درد عشق و ریحانت
کو نشانی ز راه و منزل یار ‌‌‌‌ تا شفیعت شود بروز شمار
کو نشان از فنای خود بر گو ‌‌‌‌ دائما خود پرستی ای بدخو
یا رب از فضل ره دوان بیقین ‌‌‌‌ نظری کن بحال قطب الدین
تا ز هستی خود سوا گردد ‌‌‌‌ در حریم تو آشنا گردد
غیر ازین نیست میل خاطر او ‌‌‌‌ که شوی همدم تو ناظر او
وا رهانی ورا ازین هجران ‌‌‌‌ بنمایات همتش بسمان

حکایت آن کافر که دانه می افشاند و دیدن صوفی او را و منع کردن از آن و جواب دادن کافر او را

کافری بود از خدا غافل ‌‌‌‌ نور ایمان نبودش اندر دل
داشت اسباب عالم فانی ‌‌‌‌ بود غافل ز لطف سبحانی
مهر زر بود در دلش بسیار ‌‌‌‌ همچو سگ بود عاشق مردار
با شراب و کباب بد دایم ‌‌‌‌ در ره کافری خود قایم
عمر او شصت رفته و کافر بود ‌‌‌‌ هرگزش یاد نامد از معبود
روزی از روزهای چله ‌‌‌‌ ذوق صحرا فتاد در دل وی
شد برون ز زمانه خانهٔ خویش ‌‌‌‌ قدمی چند رفت آن بدکیش
برفها گرفت و دید صحرا را ‌‌‌‌ واکشیده ز فرقتش یارا
جمع مرغان بدید گرسنه حال ‌‌‌‌ از ملولی شکسته شان پر و بال
همه شان با دل ملال از تنگی ‌‌‌‌ همه لاغر شده ز گرسنگی

درگذر از خیال کج زنهار
جوششے کن ز خواب شو بیدار
هر کرا درد گشت دامن گیر
ناله جان گداز و درد آلود
خواب غفلت مکن بنیمه شب
نیم شب هر که میشود بیدار
ذکر میگوی چار ضرب نهان
تا از و فیض دمبدم یابی
این بود شیوه جوانمردی
نرگس ابله از سر پندار
در شب و روز کوه میپایم
من چنان قوت بدن دارم
لحم مرغان مرا بود خوردن
عاشقان زار همچو مردانم
کاین همه عیب بود ای بدکیش
من اگر لاغر و زبون باشم
بحر جانم ز تند شوقش جوش
صورتم گر ضعیف و زار بود
چشم من مست از جمال دوست
مست باشم ز دیدن رویش
ناله زار من ز هجر نگار
او بحسن و جمال خود یکتاست
در جمالش چو دیده کردم باز

هیچ غافل مباش لیل و نهار
دردمندی خویش کن اظهار
نکند در سلوک خود تقصیر
میرود گرم در ره معبود
تا مشرف شوی بحضرت رب
یار مهمان او شود ناچار
تا شوی رستگار هر دو جهان
سوی مقصود خویش بشتابی
گوش کن گر تو صاحب دردی
لاف مردی خویش کرد اظهار
از همه جای روی بنمایم
که چو تو صد هزار تن دارم
زان قوی باشدم رگ گردن
هر چه گویم هزار چندانم
چند لافی ز عیب و عادت خویش
در ره عشق ذو فنون باشم
گویم احوال خویشتن کن گوش
معنیم پر ز ذوق یار بود
جان من زنده از وصال دوست
گیرم آرام بر سر کویش
هر که بشنود رفته از هر کار
بر سر او مرا از آن غوغاست
توبه کردم دگر ز عشق مجاز

مرغ دل رام کن درین درگاه
درد خود با طبیب خویش بگوی
درد و درمان قریب هم باشد
ناله زار و دیده بیدار
هر که در وادی طلب باشد
یکدم از خویشتن مشو غافل
وانگه احضار پیر کن حاضر
فیض گیری مدام از خیالش
بلبل و نرگسی بهم بودند
که بلند است قدر و پایه من
تو کجا پیش من کلان باشی
هر کجا از قلم شود آئین
هر کجا میل گردد هم دو دل
بسکه از خویشتن سخن میگفت
فرق باشد میان ما بسیار
زان نهادند نام ما بلبل
عشق من تا بروی او افتاد
منزل من بصحن گلزار است
هستم از شام تا سحر بیدار
صد شب تار را بروز آرم
بوی او در مشام جان دارم
در جمالش چو محو میگردم
غنچه وصل او چو بگشاید

تا شود باز دست شاهنشاه
وانکه از لطف او شفا بجوی
بی شفا درد مرد کم باشد
زو گواه اند بر در جبار
شکر خواب نیم شب باشد
تا کند یار در دلت منزل
معنی ذکر دار در خاطر
پاک گردد دلت از اعراض
قدم چند راه پیمودند
نرسی تو بزیر سایه من
زانکه تو مشتی استخوان باشی
سایه من فتد بروی زمین
هر زمان جا کنم در آن منزل
بلبل از رشک قهر برآشفت
بلبل من تو نرگسی غدار
من کنم عشق بازی رخ گل
در ره عشق گشته‌ام استاد
آشیانم حریم دلدار است
بر سر یار خویشتن طیار
دل عشاق را بسوز آرم
غیر او نیست با کسی کارم
یاد نیاید ز خواب و از خوردم
صبحدم روی خویش بنماید

چون من اندر میان نگنجیدم	باز گر گویم که من کرا دیدم	عقل آنجا نبود وهم و خیال	لیم ره وصل اوست کنه جلال
عقل من طفل آن دبستانست	داستانم نوا دبستانست	دلبری دیده ام که بیچونست	لیکن از من سوال که چونست
دلبری دیده ام بدیده جان	گشته ام از وجود خود پنهان	عقل و فهم و خرد زبون وی است	علم اشیا تمام دون وی است
لیکن ایم که مست و حیرانم	سوخته جان و دیده گریانم	همچو ماهی درون بحر و یم	غرقه آب آب می جویم
غرقه آیم مدام بسته جگر	لب من خشک و آب تا بسر	زنده ام من بجان و بیجانم	جان خود را همیشه جویانم
ماهی بد به بحر تشنه جگر	بر لبش آب و بر دلش اخگر	بود جویای آب در همه حال	گرچه می بود غرق آب زلال
رفت صبرش ز حد و شد مضطر	رفت نزدیک ماهی دیگر	کای برادر تمامی با من آب	که دلم بهر آب گشته کباب
گفت من همچو تو کباب ویم	از همه کس نشانش میجویم	لیک دانم که ماهی پیر است	تجربه کار و اهل تدبیر است
هر دو پیشش رویم او شاید	گره از کار بسته بکشاید	هر دو رفتند پیش آن ماهی	تا که یابند ز آب آگاهی
گفتند ای ماهی حمید خصال	خواهیم از تو نشان آب زلال	گفت شان کای دو ماهی مجهول	سخنم را بجان کنید قبول
بنمایند غیر آب بمن	تا که من هم کنم ز آب سخن	نیست چون غیر آب هیچ دگر	اوست چون بنگرید بحر و بر
دوست با ماست و این بما یقین	باز وگشته ایم دور چنین	آه کین ره تمام حیرانیست	فکر جمعیت پریشانیست
بار کاید من از میان بروم	چون رود باز در میان آیم	نه مرا طاقت جدائی اوست	نه مرا تاب آشنائی اوست
این چنین حالت که پیش منست	مذهب و ملت است و کیش منست	هر کسی دین و مذهبی دارد	کیش و آئین و مشربی دارد
مذهب و دین و کیش من همه اوست	اقتدا ایم بهر امور بدوست	غیر آئین و دین دلدارم	از همه دین و کیش بیزارم
نیست ز اسرار او چو عقل آگاه	کردم از گفتگو زبان کوتاه	زانکه وصفش بهر زمان انم	او منزه بود از ان دانم
نی نشانست نشانش تا که دهم	نیست مثلش شبیه او چه نهم	هرکه شد نیست یافت او نظری	وانکه باشد نباشدش خبری
حالتی اینچنین بیان نتوان	سر پنهانش تو عیان نتوان	سبق و صنعت و چو چیزها نیست	علم او را نتیجه نادانیست
روز و شب همچو شمع میسوزم	تا که زان علم این بیاموزم	زانکه دانسته که نادانیست	کاشنائی ره خدادانیست
ایکه از دور بشنوی ذکرم	یا بخوانی تو شعر نی فکرم	گر پسندت نیفتد این گفتار	هیچم از هیچ چشم هیچ مدار

حکایت بلبل و کرکس و مجادله ایشان بر سبیل تمثیل ؛

ای دل ار عاقلی و دانشمند	بگسل از کار این جهان پیوند	کار اهل سلوک پیش آور	مرهم بهر جان ریش آور
کار خود بر رضای یزدان کن	خویش را در پناه مردان کن	وا ره از خود و محنت ایام	راه میرو بکام یا ناکام

دولت وصل یار حاصل بود | جان بجانان مدام واصل بود
بر دل از سوز داغ هجر نبود | گاه بد شاهد و گهی مشهود

دولی اندر میان نمی گنجید | یافت در وی هرانچه در وی دید
حاصل یار وصل حبا نم بود | روز قریب عدو اسا ثم بود

بود مرات وصل یار دلم | تیرگی دور بود زاب و گلم
هستی من نگشته بود پدید | دیدهٔ او جمال من میدید

پرده حائل نبود پیش نظر | دیدهٔ دید داشت دیده گر
نار هجران نبود شعله زنان | پاک بد نامش از صحیفهٔ جان

صبح وصلش بشام هجر کشید | ظلمت در رسید و گشت پدید
نه نجود این لباس پوشیدم | نه نجود زهر هجر نوشیدم

گشت فرمان ایزد داور | کلک صنعش نوشت بر دفتر
کز حریم وصال بیرون رو | روز تو گو بشب دگرگون رو

چون رسید قضاش این فرمان | در راه رضا نه بد دربان
پشت بود اتغیر آورد دم | سیر یک یک مقام میکردم

چون نبودم تمام تیره و بخود | زود تر زان تنزلم می بود
دور تر رفتم از خدا هرچند | می شدم تیره تر فتاده به بند

هر کجا منزلی همین دیدم | تیرهٔ آن مقام گردیدم
تا رسیدم زلامکان بمکان | شد مکدر مرا چهار ارکان

بست هفتاد دو هزار حجاب | پیش خسار آن در نایاب
دگرم جستجوی دینی شد | نور از دیده رفت اعمی شد

شد فراموش صحبت جانان | نه دلم داد از آن خبر جان
از قفس مرغ جان فرار گرفت | ترک وا ز کوی یار گرفت

مدتی چون بدین و آن بودم | در دولت بروی بستردم
دور از وصل یار فارغ بال | می نشستم بزیر کوه و بال

باز آنجا که لطف سبحانست | شیوهٔ مهر دلبر جانست
ناگهانم کشاکش رو داد | در تر و خشکم آتشی افتاد

جذبهٔ او چو در رسید از راه | کرد از خویش بیخودم ناگاه
طالبم کرد داد درد طلب | نه قرارم بروز بود نه شب

یادم آمد صحبت جانان | گشتم از ذوق وصل جامه دران
مرغ جانم فتاد در پرواز | رجعتی سوی اصل کرد آغاز

تیغ لا بر کشیدم اول بار | گردن سرکشان دم بیمار
با دو دیو جنگ ها کردم | ترک آئین و رسمها کردم

تا صفات ذمیمهٔ تن خویش | بجهیده بدل شد از دل ریش
در خور آنکه تصفیه در دل | نفس میکرد تزکیه حاصل

نفس هرچند پسل پستی کرد | دلم آهنگ حق پرستی کرد
بز دم خویشتن شدم راهی | یافت از هر مقام آگاهی

دلم از تیرگی چو یافت جلا | شد با سرار طور سره بینا
با بد و نیک خویش دانا شد | واقف از سر جملهٔ اشیا شد

ناگهان دید پرتوی ز جانان | گفت با خود همین بود جانان
جان بدو گفت قطرهٔ او یم | از گلستان وصل او بویم

نیستم او ولی از وی ام من | در لطافت از آن نگویم من
خبر دری و طلب گل کن | جستجویش بروز و شب میکن

من از او گشته ام جدا و ترا | میتوانم دلیل شد بخدا
لیک خون ترا همی ریزم | بعد از آن نجود در آمیزم

ریخت خون من و شدم فانی | فارغ از جسم گشت روحانی
دگرم بر سما عبور افتاد | کسوت خاک بر زمین بنهاد

در تهجد چنین عشق کامل — طاعتی کن خلاف نفس دل
کار گر بر خلاف نفس کنی — گردی ایمن ز هیب با دمنی
هر چه او گوید مبر فرمان — که چرا هست خلاف و ایمان
گر ز فرمان و مکر او جستی — از عذاب خدای وارستی

بدانکه مردان راه نور کعبه باطن دل آبله میکنند و مردان شهر گرد کعبه ظاهر پا آبله میکنند تا خانه کعبه را طواف میکنند و آنها که دل آبله میکنند خانه کعبه دل ایشان را طواف میکند

دو برادر بدند در یکجا — هر دو از یکدگر شدند جدا
یکی اندر مقام خود استاد — وان دگر پا براه کعبه نهاد
پای از راه کعبه وا نکشید — راه میرفت تا بکعبه رسید
کوششش کرد اندر آنجا نه — تا که شد ذکر خیرش افسانه
گشت در سیر معرفت چون گم — معتقد شد بدو بسی مردم
بعد یکچند مرد پاک سرشت — نامه با برادرش بنوشت
کار او هم سه چیز بود مدام — با تو گویم بیان آن تمام
یکی آن بد که بهترین جای — کرده باشم مقام و ماوای
تا که رشک کعبه جا و منزل من — یافتم آنچه بود در دل من
دیگری آنکه خادمی یابم — که من از خدمتش بیاسایم
یافتم خادمی حمیده خصال — که کند خدمتم بجاه و بمال
دیگری آنکه هر دو با هم — بگذرانیم عمر در عالم
دو ارادت شده بسی برین — ماند این یک که تو نی با من
نامه اش خواند چون برادر او — در جوابش نوشت نامه بدو
کای برادر هنوز هستی خام — نیست رشک انس با خدای مدام
گر ترا انس با خدا بودی — در سرت کی هوای ما بودی
وانکه گفتی که خادمی دارم — گر از و نیست هیچ آزارم
هست مخدوم حق و ما خادم — خدمتش را بجان شده عازم
دعوی مخدومی مکن ای بیخبر — زین هوا را برون فگن از سر
دیگری آنکه کرده انشا — که بود کعبه بهتر از همه جا
هر کجا هست پاک پاک گهر — در جهان نیست جا از آن بهتر
هر کجا فیض حق بود نازل — بهتر از کعبه است آن منزل
در مقامی که رحمتش بارد — بر همه جایها شرف دارد
به از آن نیست جای در دنیا — که بود جای اولیای خدا
دل چو آئینه هر که صاف کند — خانه کعبه اش طواف کند
او نظرگاه جمله عالمیان است — دل نظرگاه خالق دنیا است
خانه کعبه هست صنع خلیل — دین بود صنع پاک رب جلیل
خانه کعبه نیست جای اله — قلب هر مومن است بیت الله
خانه کعبه ز آب و گل باشد — مرد کامل تمام دل باشد
خانه دل که پاک و بی عیب است — منزل خاص حی لاریب است
او بود قبله اطاعت کس — قبله دل خدا باشد و بس
کعبه را گرچه مروه است صفا — ننماید در و لقای خدا
دل که آئینه خدا نما است — هم در و مروه هم صفای خدا است
نیست در کعبه غیر اهل بهشت — هست در دل خدا که کعبه سرشت
خانه کعبه گر ز گل و سنگ است — کی بسوی خدا اش آهنگ است
مرغ دل سوی حق کند پرواز — می شود اهل قرب صاحب راز
خانه کعبه را لقای نیست — در لقای حقش عطای نیست
مرد را چون فنا شود حاصل — بلقای خدا شود واصل

نیست بر بال قدسیان این بار — جمله محروم ماندند زین بار
نیست سودای گنج در سرشان — بی‌خبر هم ز نام و هم ز نشان
می هستی بجام ایشان نیست — جام ایشان بکام ایشان نیست
این سعادت بنام آدم شد — لیک در جستجو کسی کم شد
یا بیا و بدولت یکشای — بین چه در بار تو نهاد خدای
از سر راستی ببین آنرا — ساز معلوم سر نهان را
یا برو همچو جهنم باش — همچو چوب کجی که گفتم فاش
مثل آتش چنین مشو سرکش — هستی خویش را قلم در کش
تا ببینی که در نهاد تو چیست — زندگی و حیات تو از کیست
گنج نیست گنز اگر گفت حضرت حق — هست پنهان درون تو مطلق
لیک تو بی‌خبر از آن گنجی — دور از آن گنج مانده در رنجی
گنج با تو و تو گدا گشته — مفلس و عور و بی‌نوا گشته
اینچنین کوری بخود مپسند — همه تو هیچ تو خور رسند
اینچنین دوری از خدا تا کی — دیده تاریک بی ضیا تا کی
دیده یکشا که تا ببینی دوست — که چه سان ظاهر و نهان همه اوست
هر که هم راست گشت هم بینا — بخدا آشنا شود بخدا
دل هر کس که کور نی نور است — بحکم کز خدای خود دور است
دل هر کس که راست نیست درست — همه دوزخ آمده ز نخست
راست را راستی بود رفتار — از کجان راستی امید مدار
راستی کن که تا رسی بمراد — سرو باشد ز راستی آزاد
از ره راست کس نشد سرگرد — هیچ کج هم نگشت راه نورد
نیست بهره ز راستی بهتر — راست را راستی بود رهبر

بدانکه استقامت بهتر از قابلیت است زیرا که مرد بی استقامت باندک ملاهی فقر را برهم زند و سعادت میسر نیست اگر هم استقامت و هم قابلیت داشته باشد تا مستقیم الاحوال بود

داشت شاهی بملک خود وزیر — مصلحت بین جمع قلیل و کثیر
هر دو بودند پیش شه حاضر — داشت لیک از نهفته در خاطر
پیش از آن دم که فاش سازد راز — گفت با یک وزیر از سر ناز
که برون شو که رازهای نهان — بخلل خواهم آورم بمیان
او چو برخاست شاه زهر چنین — گفت اسرار خویش جمله باین
استقامت نبود گرش همراه — صاحب راز ساخت آن شاه
مرد را به از آن علامت نیست — جوهری به ز استقامت نیست
قابلیت ز استقامت آن — زین صفت بود مجوی حیران
قابلی را که استقامت نیست — از ندامت دمی سلامت نیست
شد چو از سر شه وزیر آگاه — بعد از آن شد برون ز خدمت شاه
آن وزیر دگر که بیرون بود — دلش از درد غصه پر خون بود
گفت با او که شاه با تو چه گفت — راز شه راز من بود از نهفت
ساز آگه مرا تو از دل شاه — تا بدانم چه بود مشکل شاه
گفت گر شاه مصلحت دیدی — سر خود را ز تو نپوشیدی
گر بگویم ترا که شاه چه گفت — در نهانی چه در معنی سفت
اعتمادش دگر نمی ماند — راز دارم دگر نمی داند
گر شود بر تو راز او معلوم — می شوم همچو تو از آن محروم
نه شوم در حریم صاحب راز — بلکه با من غضب کند آغاز
همچو تو دور گردم از نظرش — گر برون آرم از حرم خبرش
راز شاهان بکس نباید گفت — ور نه در خون خویش باید خفت

گدایان نشود هرچند در باطن راست رو باشد چون بظاهر کجی کند در باطن از راه راست نگردد و محک عیار درویش واقعه است

عارفی بود مست شوق اله — داشت شوریدلی گه بیگاه

گشته بد عقل واز زائل — دایما بود مست لا یعقل
گشت ابنای جنس بیگانه — خواندش خاص و عام دیوانه

عشق را نیست غیر ازین هنری — کش کند عیب هر زمان دگری
تا شود عیبها و فسانهٔ دهر — ده بده کو بکو و شهر بشهر

نی ملامت چو کس نشد این راه — عیب جویان دهر را چه گناه
هر که او طالب خدا باشد — دارد او از کسان جدا باشد

هر کسی مست خویشتن است — گو ید انیست هنر که دار نیست
ور کسی گویدش که نیست هنر — سر بسوی نمیکند باور

بود القصه آن خدا پرستی — گاه بیگذر جام وحدت مست
از سر بندگی بجهد و بجد — نوبتی پا نهاد در مسجد

بیخود از شوق عیش حال الست — رفت در پهلوی ستون بنشست
با ستون گفت کای فروتا — از کجا یافتی تو این پایه

که سر شعبه ستون بیت الله — بتو آورد این مقام پناه
همه کس را پناه خانهٔ اوست — اینچنین خانه را پناه ز توست

گفت از راستی که با من بود — زان ستونم بخانهٔ معبود
هر که جای رسید قربی دید — راستی کرد تا بدان برسید

راستی کن که سرفراز شوی — گرچه چعدی ببستان باز شوی
از سر راستی بمن پرواز — تا کنم شرح حال خود آغاز

راستم راستی شنو از من — راست را راستی است پیشه و فن
او برادر بود مرا یک شجری — قطع ما کرد مرد بیل دری

هر دو را پیش یکدگر بنشاند — خاک تیره به بیخ هر دو فشاند
ما زیک جوی آب میخوردیم — مثل هم هر دو بهره می بردیم

تا که ما هر دو بی نظیر شدیم — هر دو در وضع خویش پیشه شدیم
آن خدای که هست صانع ما — هر یکی را صفات داد جدا

آن برادر بحکم رب ودود — از ازل در نهاد خود کج بود
من ز روز ازل چو راست بودم — شهرهٔ شهر عام و خاص شدم

آن برادر که بود کج همه جاش — تا تراشیده سوختند اعضاش
با وجودی که راست بودم من — سر موئی نبود کج در من

تربیت های دیگرم کردند — بتراشیدنم در آوردند
پیچ و تابی که بود در بدنم — راست کردند و پوست کندنم

بعد از آنم ستون خانهٔ حق — کرده اندر است اینچنین مطلق
از همه برگ دستها رستم — تا چنین داد دولتی دستم

بهتر ازین دولتی چه خواهد بود — که ستونم بخانهٔ معبود
بار این خانه را مدام کشم — در صبوری علی الدوام کشم

خم نشد پشتم از چنین باری — نکشیدم سر از چنین کاری
کم مباش ای برادر از چوبی — بگذر از هر کجاست آشوبی

دیگر چوب بار چون نکشید — خم نگشت و ز جاش کی جنبید
تو کشی بار آن امانت را — که امانت نهاد در تو خدا

آن امانت نهان بجسم تو است — علت عمر در طلسم تو است
لیک هستی همیشه زان غافل — دعوی عقل هم کنی باطل

نشدی یک نفس بدان بینا — که چه چیز است در نهاد ترا
چوب داند که چیست بر سر او — حیف کز شاخ چوب کمتر او

عقل گوید برو مدرسه شو
طالب علم نحو و هندسه شو

عشق گوید که ترک دفتر کن
سبق از علم عشق از بر کن

عقل گوید که خانه آرا شو
لیک راستی نشین و یکتا شو

عشق گوید که لاابالی باش
جامه کو پلاس قالی باش

عقل گوید که مال باید و جاه
نیست چون روز فقر در سیاه

عشق گوید که آن مکن باور
که کند با تو فخر سیمبر

عقل خواهد لباسهای نفیس
رنگ عیسی و در زری ادریس

عشق گوید که پند من گوش
تو اگر نیست کهنه هم پوش

عقل گوید که بهر بند کمر
کمرے بایدت ز جوهر زر

عشق گوید که هر که خورشید است
ریسمان پیش و پس کمربند است

عقل گوید بخلق در آمیز
عشق گو که از همه بگریز

عقل گوید که اضطراب مکن
خانه صبر خود خراب مکن

عشق بر جست کین ز دام بود
صبر بر عاشقان حرام بود

جامه در ید گشت نعره زنان
گشت از فیض دوست رقص کنان

عقل چون دید عشق را سرمست
شرمش آمد بگوشه بنشست

شد حیا مانع و خموش نمود
لب ببست و دگر سخن نشنود

گفت ای شوز سر حق آگاه
بعد ازین نیستم بتو همراه

من دلیل تو بودم مشفق
تا رسیدی بحال ای عاشق

من که آراسته بودم در قال
حال کامد زبان من شد لال

من عقلم ز حال بیخبرام
پی بذات و صفات او نبرم

هرچه گفتم بدانکه معذورم
زانکه از حال عاشقان دورم

خبر یادت همی کنم دیگر
الوداعم دگر ترا بهتر

دگرم آرزوست بیهوشی
بی زبانی و کنج خاموشی

عاشقی را که ذوق حال بود
عشق بازی برو حلال بود

عشق هرجا که رخش همت تاخت
عقل رخت خودش برون انداخت

حال عشاق از بیان دور است
راه ایشان هم از نشان دور است

عشق با جان هر که در آمیخت
بود و نابود او از و بگریخت

عقل فراش خانهٔ عشق است
دانش او فسانهٔ عشق است

هر که حرفی ز عشق مے جوید
دفتر عقل خویش مے شوید

طالب هرچه هست در دل عام
حرص باشد که عشق گردش نام

در دریای معرفت عشق است
بادی ملک عافیت عشق است

نبرد پی بسر او هر کس
عشق را عشق می‌شناسد بس

از دل هر که عشق سر نزند
در قفس مرغ جانش پر نزند

سالکی را در عشق رجان نیست
هست جانش ولیک جانان نیست

گر نبودی ز عشق نام و نشان
کی بدی ذکر خیل ماه وشان

جستجوها ز جوشش عشق است
گفتگوها ز کوشش عشق است

عشق سیمرغ لامکان باشد
کاشیانش میان جان باشد

حکایت آن درویش که در صورت مانند صوفیان و در معنی مثل حیوان بود

بود شخصی ز راه حق بی‌راه
نام خود کرده بود اهل الله

جامه صوفیانه کرده به بر
با عصا و ردا و تکبر و فر

ظاهر او بسان مردان بود
لیک در باطنش چو حیوان بود

طاعتی با ریا همی کردے
هیچ بهر خدا نمیکردے

سخن اولیا ز بر کرده
لیک از کارشان حذر کرده

بسته بر خویش کار مردان را
کرده اظهار سر نهان را

هر یکی را از آنچه می شایست
علم طاعت تمام دانستند
نفس شان نیست زان با پاک اند
عقل وارند نفس هم دارند
در صفت بهتر از ملایکهاست
هست حیوان از و بسی بهتر
همه نفس اند جمله سر تا پای
عقل و دانش لطیفهٔ نیکو است
لیک در کار عشق حیران است
عشق از جانب خدا باشد
عقل با عشق بین چه دعوی کرد
دانش آورد حیله بازی خویش
پیشتر ز آفریدن اشیا
عشق تجرید و فرد و بی قید است
رهبر عقل قال و قیل بود
عقل خواهان جان خویش بود
عقل گوید کسی خدای ندید
عشق و از درک عقل بیرون است
عقل قرب خدا هر دو جهان
عقل گوید که سوز و عجز و نیاز
[illegible] گوید که راه با همراه
[illegible] که علم می باید
[illegible]

داد خاصیتی که می بایست
بندگی میکنند شایسته
کز عصیان معصیت پاک اند
زانچه هم عز و هم خوار اند
سجده اقربش از همه بالا است
که شده محض نفس پا تا سر
ذره عقل شان نداده خدا
بندهٔ آن کسم که عقل ازو است
ولش از فکر او پریشان است
قرب آن تا کجا کرا باشد
نام دعوی خویش معنی کرد
بعقیله زبان درازی خویش
آن صنم کاول آفریده خدا
عقل را کار حیله و کید است
عشق را عشق هم دلیل بود
عشق را اصل خویش کیش بود
هیچ گر صد هزار سال کشید
کار عشاق زان نگر و نیست
مطلب گوید آشکار و نهان
بگذارد لعیبش و نیاسانی
گرچه دور است می شود کوتاه
بردباری و حلم می باید
هر کرا [illegible] قرار

عقل را داد با ملایکها
بهتر این خلایق ایشانند
آدم خاکی و ضعیف و نحیف
عمل نیک گر کند عاقل
در شود عقل او از رذائل
همه نفس اند جمله حیوانات
حاکم بر عقل با شدای دانای
هیچ چیزی ز عقل بهتر نیست
علمها را تمام می خواند
زانکه اول خدای طالب است او
قال و قیل است گفت کسب کمال
گفت در هر که من تمام کنم
بیخبر بد چو از نهایت عشق
عقل را کار فکر و تدبیر است
عقل در کوی عشق پی نبرد
صورت عقل را که در نظر است
عشق گوید خدای را بخدا
عقل گوید که خود پرستی کن
عقل گوید سوال نیست ادب
عشق گوید نیاز می باید
عشق گوید ز حق گر آگاهی
عشق گوید که هست نادانی
عشق گوید خلاف او دیدن

محض عقل اند جمله سر تا پا
زانکه صاف و حمیده کیشانند
گشته در زیر بار نفس ضعیف
صفت زشت را کند زائل
نفس گردد تمام او غافل
نیست شان غیر آنچه حرکات
که کند بندگی بامر خدای
جوهری هم از و نکوتر نیست
حرفی از عشق لیک کی داند
وگر آنکس خدای دارد دوست
ناقص است آنکه نیست او را قال
قاصر است [illegible] عام کنم
داشت انکار در ولایت عشق
فکر و تدبیر عشق تقدیر است
دور از سر عشق اهل خرد
پیش سلطان عشق در و سر است
دید هر کس ز خویش گشت جدا
عشق گوید که ترک هستی کن
قابلان را بس است درد طلب
عجز و سوز و گداز می باید
که بخود هر که هست گمراه است
بردباری و حلم تا دانی
وانما باش هست لا یعقل

از مراد دو کون شو آزاد　　تا مرادی رساندت همراد

هرچه در کون و در مکان باشد　　با وی گردش زبان جان باشد

تا نبود یاد غیر او همراه　　نشوی از خدای خود آگاه

یاد اغیار از خیالات است　　و آن خیالات از محالات است

نام پاکش بگوئی از دل پاک　　پاک کن جانش از خس و خاشاک

بلکه از خویش تا ترا یاد است　　ملک اقلیم دل کے آباد است

ذکر باشد مثال تیغ دو سر　　که جدا میکند سر از کافر

ذکر بجد صفای دل باشد　　نام پاکش جلای دل باشد

فانی ذکر گر شوی نفسی　　نکنی جز خدای یاد کسی

خویش را سازان تمام جدا　　تا شوی فانی خدا بخدا

صحبت و ان گفتن ذکر است　　خاصه ذکری که فرد بی فکر است

تا دلت در سلوک نا جمع است　　خانه بی چراغ و بی شمع است

لیک تا دل ز فکر خالی نیست　　لایق فیض لایزالی نیست

ذکر بسیار بر دوام بود　　صاحب درد صبح و شام بود

نے تہجد مباش در دل شب　　ذکر گوار تر است در طلب

تا نگردی ز فکر وارسته　　نیست آن ذکر از تو شایسته

در طلب درد چون شود پیدا　　یابی آشنائی بخدا

ذکر نے پیر کے کند تاثیر　　گر کنے صد هزار شب شبگیر

کور را گر عصا کنی همراه　　بود مے فتد ز راه بچاه

پیر باشد درین سفر همراه　　زانکه بسیار چاه است اندر راه

نگر زند جز بقصر مانے　　گش بود خاتم سلیمانے

هیچ دانی کر آن سلیمان کیست　　پیر باشد که دولت از ویست

قطره هم تا که در صدف نرسید　　آب بود و نگشت مروارید

تا ترا وسوسه بدل از دست　　نقش هر حرف نفی الله است

حبس کن دم که تا نفس نزند　　غیر حق دم بیاد کس نزند

هرچه جز حق بود خیال بود　　نتوان قرب حق محال بود

نفی کن یاد غیر را همه جا　　خاصه اندر میان ذکر خدا

دل اگر بایدت چو شمع کنی　　جهد کن تا حواس جمع کنی

نرهی گر بوقت ذکر از فکر　　عاقبت وارهی ز فکر از ذکر

ذکر باشد کلید هشت بهشت　　خرم آن کو ملول دل بهشت

صیقل دل بغیر ذکرش نیست　　خاصه ذکری که هیچ فکرش نیست

هرچه غیر از خداست در دل تو　　نقش هر یک بتی است در دل تو

ساز دل را مطیع ذکر حبیب　　دل مریض است ذکر دوست طبیب

از خیال دو کون و گردان　　هرچه غیر از خداست و سودان

نور ذکرت چراغ دل باشد　　تا ببینی دل تو گل باشد

چیست دانی ز دوای علت دل　　که شود علتش همه زائل

سر برآور ز خواب نیم شبی　　باش بیدار گر خدا طلبی

نفی اثبات کن بهر ذکرے　　پاک گردان دلت ز هر فکرے

غیر یاد حق و محبت پیر　　بایدت هیچ نگذرد بضمیر

باید احضار پیر حسبت نخست　　تا بود ذکر از نخست درست

مرد نے پیر کے ز خود وارست　　گر بکنجے هزار سال نشست

در عصا لیش و هر براهبرے　　نیست از چاه و ظلمتش خطرے

بر سر هر چہے بود دیوے　　هر یکے از خلاف هم ریوے

نے سلیمان نجور شان برہے　　گر گدائے و گر چه بادشهی

مصطفی تا بجبرئیل نرفت　　امتی خویش را دلیل نرفت

خضر با پیر تا نشد همراه　　کے شد از آب زندگی آگاه

بدانکه نفس و روح بر مثال دو پادشاه اند که در یک اقلیم می باشند و حاکم هر یکی بر خلاف دیگری باشد یکی را میل حقیقت باشد و دیگری را میل باسفل السافلین طبیعت و هرگاه نفس تابع روح شد جمله قوی باطن او مامور امر شرع شریف شود و بجانب حق سر مست از پرواز میکند بحکم آیه کریمه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک وصف روح است که صفات ذمیمه خود را باوصاف حمیده مبدل میسازد چنانکه غضب را بحلم و جهل را بعلم و کبر را بفروتنی و بخل را بجود و کذلک بدین صورت تا هفتاد عیب را تا هفتاد هنر مبدل گرداند و از هر صفتی خاصیتی و قربی او را بحق حاصل میشود و از هر قربی او را بعدی بجانب دنیا میشود و هرگاه نفس در شهرستان ملک جسد تخت سلطنت برافراشت و بر تخت خلافت نشست حکم میکند همه قوی باطنه را و سر بندگی بر خط فرمان او می نهند صفات حمیده او را همه مبدل گردانند و از هر صفت تا قصه نفسیه او را بعدی بحق و قربی بدنیا حاصل شود و از هر قربی لذتی دیگر می یابد تا بلذات شهوات نفسانی حیوانی و تباهی فانی از لذت روحانی و حقیقی باقی محروم می ماند

حاسدی چند و خام تیره ضمیر
همه در بند نفس خویش اسیر
همه در بند خود بخود مغرور
همه با خود نشسته از حق دور

همه خام و مثال میوهٔ خام
بر سر شاخ خود گرفته مقام
آن درختی که میوه میدارد
سر بسوی زمین همی آرد

گر رسیدی بپخته هم چو میوهٔ پاک
اندر سر شاخ آمدی سوی خاک
صفت خاک داشتی دایم
نشدندی نه جا بدی قایم

تن به پستی خویش ننهادی
گل به بیرون ز اندرون دادی
میوهٔ خام را نه رنگ نه پوست
مغز او کم تمام باشد پوست

دوستی هر کسی اگر نوا دارد
بر سر دست خلق جا دارد
هر دم او را تنزلی گر است
لذتش نیست تا بش از ثمر است

خوش خوش خشک [illegible] ز دو رنگ
نیست مغزش هم از زنند بسنگ
هم سبک گردد از گرانی خویش
هم شود پیر از جوانی خویش

هر که خود را [illegible] هم [illegible] بیش
دور اندازدش بپهلوی خویش
گر همی یافت پختگی آن خام
بهره ور یافتی خواص و عوام

دانه اش تخم هر درخت شدی
پس فرع ختان کزان درخت شدی
بهره ور شد تمام خلق خدا
تا قیامت نشانش هم بجا

تخم اندر جهان ثمر بودی
چون ثمر در جهان شجر بودی
خام چون از درخت افتاد
ماند نابود و سر و افتاد

گر شدی پخته بر زمین بودی
صفت خاک را قرین بودی
داشتی پس شکستگی و نیاز
دانه رو براد مقصد باز

صفت خاک هر کجا بیش است
پس انبیای جنس در پیش است
خاک را برگزید قادر پاک
خاک را برکشید بر افلاک

[illegible] پاک است
قالب آدم است از خاک است
پخته چون خام کی شود نابود
گوش کن تا بگویم بیانش زود

هر که او نیستی شعار کند
عاقبت درد او دوا یابد
ای قول اسباب کار پیدا کن
بند تعلقات ز خویشتن بردار
در ره حق چو روی آوردی
عمر ضایع مکن چو بی ابران
بهر اسباب این جهان دغل
چون ز بهر معاش دنیا دون
یار سیار فضل و جود و رحمت
رو بهم آوری رسی در راه
چون تو آوریم روی نیاز
هست بر عفو تو امید همه
چون توئی مرجع و مآب همه

بود و نابود خود نثار کند
جان بیمار او شفا یابد
رو بسوی خدای یکتا کن
روی نه در مقام هفت چهار
پیر کامل طلب اگر مردی
درگذر از صفات گاو و خران
حیف باشد که داری این عمل
سعی ها میکنی بروی جنون
بکریمی و لطف و مکرمت
ساز از خویشتن مرا آگاه
کار درماندگان بلطف بساز
قول لا تقنطوا نوید همه
درگذر از سر عذاب همه
از کرم قطره بر ایشان بار

بنشیند بکنج محنت و غم
یار در جان او کند منزل
درگذر از مقام حیوانات
کار کن بر طریق مردان باش
زانکه بی پیر در ره توحید
روی در عالم یقین نبرد
فعل شیطان و دیو پیشه کنی
بهر اسباب این جهان هرگز
کز سر لطف بخویش دستم گیر
کردگارا توئی آله همه
مفلسانیم جمله نامه سیاه
رحمت خویش شامل همه کن
گر ببخشی تمام خلقانت
همه را با چراغ ایمان دار

غم کند با جفا و درد و الم
همدم او شود بهر محفل
دار هان خویش را ز هر لذات
بگذر از گاو و خر چو انسان باش
نشد مدتی که پیش خود رسید
ترک سودای این و آن در ره
مکر و رند و ریو پیشه کنی
تا نمی تو شد روان هرگز
عفو کن جرم من قلیل و کثیر
وز فرو ماندگی نیاز همه
گشته سرتا بپای غرق گناه
دفع احوال ابای همه کن
چه شود کم ز بحر احسانت

بدانکه عشقیه گیاه است که از زمین بیرون آید خود را بدرخت میرساند و چنان خود را بدرخت می پیچاند که بیخ و ریشه او ناپیدا می شود از درخت آب میکشد که سر شاخ درخت خشک می شود چرا که زور خود را بعشقیه میدهد عاشق صادق را می باید که هستی خود را مثل عشقیه قطع کند که آثار از وی نماند و خود بدوست کند تا زندگی او بدوست بسر شود

فی المثل قطره اگر روغن
گشته باشد ز جنس خویش جدا
روز و شب محض لای گل باشد
خویش خویش از گل جدا کند خود را
تا سر مو ز گل بود بر جای

زیر دریا کند مقام وطن
مدتی زیر لای آن دریا
با گل و لای متصل باشد
تا کند میل جانب بالا
نتواند جدا شود زان لای

سالها در میان آن باشد
با تعلق بود بدو همراه
تا در آن لای باشد و قائم
چون ز گل پاک گردد و میدان
سالها گر بغیر همراه است

در گل و لای بیکران باشد
نتواند کند بهمت راه
دور از جنس خود بود دایم
راه رفتن برد شود آسان
پای بست اگر پر کاه است

ورنه اینها بت اله تو اند
در وجود تو بادشاه تو اند

در درون تو جمله جا کرده
همه دعوی ناروا کرده

صفت هر چه پیشتر داری
در وجود آن ز آن خبر داری

وهم آخر بدان صفت میر
همچنان سر ز گور بر گیری

همچنان کردی حشر در محشر
گر نداری تو قول من باور

خوان فتا تو ان ز کلام خدا
تا بیابی دلیل قول مرا

گر کشی حمله را به تیغ دو سر
شد ترقی از آن صفت یکسر

بعد از آن در نباتات آید روح
آید اندر مقام فتح فتوح

گه عسل آیدت به پیش نظر
گاه قند و گهی دگر شکر

گه انار و گهی بود انگور
تا رسد روح تو از آن بخور

گاه آید طعام های لذیذ
کس نداند بغیر اهل تمیز

این بود سالکان مقام نبات
در گذر زود هم ازین لذات

تا بدانی تو روح انسانی
هم بالطاف و فضل سبحانی

بنشین در مجالس مردان
همدم و همزبان شو از دل و جان

هر زمان لذتی دگر داری
گر بخوابی و گر به بیداری

آیدت روح در خروش و فغان
اندکی یاد آید از جانان

گر به بینی مقام یکتائی
نکنی تو غلط ز خودرائی

که شوی واقف از همه ذرات
گاه دانی زبان موجودات

گاه دانی که کیست اهل نجات
کیست مرده و کیست اهل حیات

گاه در خود چنان صفا بینی
که ز خورشید به جلا بینی

[illegible]ے در آیدت بنظر
خود پرستی مکن از آن بگذر

گاه در ملک دل کنی نظرے
بینی از حسن بے بدل اثرے

[illegible] صد هزار بیند کس
نیست زنهار غیر میل هوس

در فنا کوش و در فنا با کوش
نیست حاصل از آنکه کردی گوش

[illegible] آید پیش
در گذر زود زین صفتها از خویش

شمه گفتیم از تجلی روح
این بود خاصیت ز فتح فتوح

[illegible] مرد
کوشش اندر سلوک از سر درد

پیش ازین نیست حد گفتارم
گر بگویم کنند انکارم

[illegible]ست
جزو از کل هنوز بیخبر است

قسم دیگر چو در ظهور آید
بر ملایک ترا عبور آید

[illegible]
و صفت خویش را چنان بینی

گاه محو ز خویش وارسته
صفت هر کدام دانسته

[illegible]
[illegible] نموده تمام در پرده

بصفات همه شود موصوف
گاه عارف شده گهی معروف

[illegible]
[illegible] اگر مردے

تا رسی در مقام اهل نجات
خضر جانت چشد ز آب حیات

[illegible]
[illegible] پوشیده شوی

پاک گردد ز لولوی مکنون
در خورد غوطه شکی الیقین افزون

[illegible]
[illegible] صفت [illegible]

آمد او از مقام شک بیقین
نفس آنکس و را کند تلقین

پاک و صافی شود ز غم بیغم
ریش هر خسته را شود مرهم

[illegible] گیرند خاص و عام ازو
همه گیرند اهتمام از وے

[illegible]ست چون سر حد تجلی حق
جسم و جانش یکی شود مطلق

هر گیاهی که بود در صحرا   هیچ یک را نبود برگ و نوا
خون وان شد بکام آن آهو   در زمان برگرفت او یا هو
ناله گر تف جگر آید   چون بود گرم کارگر آید
آه ازین سرهای پر عجبت   واین همه لطف با به نیک و بت
که نیاز غزال کرد قبول   گاه موسی ز خلعت عده ملول
پاش در گردن وی انداز   تا ز روی شرف سرافرازد
داشت طفلی که خانه زادش بود   با یکی تاجر پیش بیع نمود
گفت کای کردگار بی مانند   گشته ام زار از غم فرزند
یا ببر زود از تن من جان   یا ورا زود سوی من رسان
پادشاهی و عادلی و ترا   نیست فرقی میان شاه و گدا
دود آهش رسید بر گردون   دامن از آب دیده اش پر خون
تیر آهش چو بود درد آلود   کارگر گشت بر در معبود
در غریبی و بندگی افتاد   شد دل آن کنیز خرم و شاد
آن کنیزک بکنج غم نالان   از غم طفل خویشتن گریان
این ز درد فراق می نالید   وان ز اندوه غصه می کاهید
بر لب این ز سوز تب ناله   وان همی رفت از مژه ژاله
وان کنیزک مثال ماتمیان   در شب و روز بود نوحه کنان
تا نگشتند مادر و فرزند   بیگمان از وصال هم خورسند
یوسف از بندگی خلاص نشد   تاج بر فرق عام و خاص نشد
گاه بینی که کوه کاه شود   تا روان مدبری براه رود
اندرین راه سوز و درد نهفته است   چشم پر آب و رنگ زرد خوش است
گر کسی در نسب شود مغرور   گو بخوان از کلام حق فی الصور
بعمل میتوان شدن لایق   کس بعلم و نسب نشد فایق

یک گیاهی چو از زمین بکشید   سر تیزش بکام او بدرید
ناله گرم از جگر برداشت   نخل امید او ثمر برداشت
بطفیل وی از ره احسان   رحم کردیم بر همه انسان
هیچ کس پی به سر تو نبرد   از تو حیران جمیع اهل خرد
گه کند با خلیل خویش عتاب   گاه ورد کافری براه ثواب
در نگر باز حال یعقوبش   با وجودی که بود محبوبش
مادر طفل گشت زان غمناک   رو بدرگاه حق نهاد بخاک
چاره جان دردمندم کن   رحم بر حال مستمندم کن
پیش ازین طاقت فراقم نیست   پیش ازین تاب اشتیاقم نیست
ناامید از درت نباشد کس   چاره کار من تو دانی بس
همچنین ناله و فغانی داشت   در تضرع چو می فرو نگذاشت
حکم آمد ز کردگار جهان   تا برون رفت یوسف کنعان
گشت یوسف به بندگی دربند   سوخت یعقوب از غم فرزند
گرچه یعقوب بود پیغمبر   هر دو گشتند در الم همسر
این سر خویش بر زمین میزد   وان کف دست بر جبین میزد
این به بیت الحزن گرفته مقام   بر سر راه هر سحر تا شام
هر دو در دست غم زبون گشتند   از غم هجر همچو نون گشتند
چشم یعقوب بر پسر افتاد   جانش از بند غم نشد آزاد
آه زین نازکی که در راه است   کوه گردد اگر چه کاه است
لطف و گه قهر تو برابر هم   گاه شادی فزاید و گه غم
ناله اهل درد کارگر است   خاصه وقتی که همره شرر است
شرف مرد در عمل باشد   بی عمل ناقص و دغل باشد
گر کسی را درین سخن باشد   باز انکار ما و من باشد

زن نبود او که مرد میدان بود / هرچه گویم هزار چندان بود
بهتر از ریش مرد نابینا
در ره عشق هر که بی درد است / نام او مرد نیست نامرد است
سوی از گیسوی زن دانا

مناجات کردن موسی علیه السلام که راز نهانی بداند و مستجاب شدن و خلاف شدن آن بنا بر حکمتی

رفت موسی شبی بجانب طور / گشت طور از قدوم او پرنور
گفت با کردگار خود سخنان / هرچه بودش ز آشکار و نهان

همه را یک بیک جواب آمد / از سوی دوست فتح باب آمد
ناله برداشت باز از سر درد / سر پنهان ز حق طلب میکرد

گفت حقش که موسیا کم نال / تا نگویم حقیقت این سال
قحط گردد میان آدمیان / تا پریشان شوند خورد و کلان

قطرهٔ آب ز آسمان نیاید / غم و اندوه محنت افزاید
خشک گردد تمام مزروعات / خیر و برکت رود ز محصولات

حکمتی دارم اندرین کردار / تا نروید گیاه فصل بهار
موسی آمد ملول ازان گفتار / کرد با امتان خود اظهار

سخنانش بصدق کرد قبول / همه گشتند ناامید و ملول
دانه کم ریختند زیر زمین / همه بودند فسرده و غمگین

لیک کفار عکس آن کردند / تخمها زیر خاک افگندند
که دروغ است قول این ساحر / سخنش هست نزد ما ظاهر

چونکه آمد محل فصل بهار / موسم آب و سبزه و گلزار
کوه و صحرا تمام یکسان بود / همه مانند ریگستان بود

گرد برخاست از همه عالم / خلق گشتند جمله در ماتم
همه روی زمین چو چوب شده بود / علف خشک هم چو نی شده بود

آهوی بود داشت فرزندان / شیر کم کرده بود در پستان
در چریدن بسوی صحرا شد / یک گیاهی بکام او وا شد

از دو جانش چو خون برون آمد / درد و اندوه او فزون آمد
ناله برداشت آهو از سر درد / رو بدرگاه کبریا آورد

کای تو روزی ده قلیل و کثیر / طفلگان دارم و ندارم شیر
چه شود گر ز ابر مرحمتت / شبنمی بار ز ابر مکرمتت

بر زمین آید ای خدای کریم / تا بروید گیاه ما بخوریم
سبز و خرم شود تمام جهان / نفع گیرند آدم و حیوان

اینچنین ناله و فغان میکرد / روی خود سوی آسمان میکرد
همه ذرات در خروش آورد / بحر غفار را بجوش آورد

در زمان آمد از خدا فرمان / آمد از آسمان فرو باران
همه روی زمین چو گل خندید / در صدف ریخت گشت مروارید

همه روی زمین گلستان شد / کوه و صحرا و دشت یکسان شد
گل و سنبل دمید از هر جا / بلبلان در خروش و در غوغا

کافران ان بهار خرم و شاد / خرمن و دستانش رفت بباد
گشت موسی خجل ز گفته خویش / در خجالت سرش فتاده به پیش

سجده شکر حق بجا آورد / روی خود جانب سما آورد
کای تو واقف ز حال این بنده / گشته ام پیش قوم شرمنده

این چه سر است گوی با من راست / کز تو هرگز حدیث کذب نخاست
گفت موسی بیان خود در بند / قول کاذب نداشت ما پسند

چون جرا گشت از قضا فرمان / که شود خشک سال آدمیان
آهوی بود داشت فرزندان / شیر کم کرده بود در پستان

ناله و زاری فغان میکن — روی خود سوی آسمان میکن
عرض میکن گناه خود به نیاز — در توبه هنوز باشد باز

عمر در خوف و در رجا گذران — تا بیابی نجات خویش در آن
باش با عالمان بجان همراه — خاصه آن کز خدا بود آگاه

ورطمع چشم خویش باز مکن — دست پیش کسان دراز مکن
هر که بر خود در سوال گشاد — بیشک ایمان خویش داد بباد

کار خود را بحق گذار تمام — زانکه او هست بر همه قسام
از حسد دور باش بخل مکن — ورنه آتش بسوزدت سر و بن

نیست از خواب شب ترا حاصل — در تهجد چرا شوی کاهل
در دل اندوه دار شام و پگاه — چهرهٔ خویش زرد کن چون کاه

چون میان درین جهان میباش — سینه خود باین و آن مخراش
بی تعلق ازین جهان بدرآی — تا شوی رستگار هر دو سرای

بیش ازین گفتنم حرام بود — یک سخن مرد را تمام بود
هر که را درد نیست در دل و جان — کی قبول افتدش چنین سخنان

بلکه هرگز قبول کی دارد — که خدا را چنین عمل آرد
گوید از روی جهل آن نامرد — حق کریم است کرم خواهد کرد

گر بگویی حدیث نص و کلام — پیش او درد سر بود تمام

حکایت دختر دانا و پرهیزگار که حق تعالی بواسطه روح او را قبض کرد

دختری بود عاقل و دانا — همچو گل بود چهره‌اش زیبا
صالح و پاکدامن و عاقل — ذوق دنیا نبودش اندر دل

دائما بود گوشهٔ تنها — خواب کم داشت صالحه شبها
شب همه شب بطاعت حق بود — در ریاضت دمی نمی‌آسود

شهرهٔ شهر بود همچو هلال — بود در وصف او زبانها لال
بود پنهان ز چشم نامحرم — نه نهادی برون ز خانه قدم

گوش او غیبت کسان نشنود — او زبان را به عیب کس نگشود
بود فارغ ز محنت شوهر — داشت ناسفته در جهان گوهر

سرو قدش ز طاعت چو کمان — دائما بود بر مثال کمان
بود در باطنش چو درد طلب — خواب در چشم او نیامد شب

چهره‌اش زرد همچو کاه شده — در تواضع چو خاک راه شده
بود از ترس چشم او گریان — وز غم کردگار نوحه کنان

ابروانش بهم در افگنده — کس نمی‌دید لبش خنده
لب لعل از حرارت جگرش — خشک گشته لبان نیشکرش

از تف و تاب غم شده لاغر — جان او بسته بود بار سفر
بر ریاضت چو عمر خود گذراند — جانب خویش کردگارش خواند

ملک الموت قصد جانش کرد — بخدنگ اجل نشانش کرد
بدر قصر او روان آمد — گفت در خانه می‌توان آمد

دخترش گفت مرد نامحرم — نشود در حرم من محرم
روی من در جهان ندیده کسی — نامم از دور گر شنیده بسی

باز گفتش که ای حمیده خصال — بند کردان زبان ز قیل و ز قال
رخصتم ده مگوی افسانه — تا درآیم درون این خانه

هم نه از روزن و درون آیم — یا ز دیوار روی بنمایم
باز دختر زبان کشاد باو — که ترا نام چیست بر ما گو

نی ادب اینچنین ندیده کسی — دار زبان خویش از میل هوس
گفت با او که جان بابم من — تو چو کاهی و کهربایم من

از تکبر کسی بجا نرسید / از فقیری بد بد هرچه بدید
تا نشد نا امید از کارش / ره نداند بسوی جبارش
نا امیدیش چون پدید آید / زان در بسته را کلید آید
رو مرادت نامرادی جوی / از همه آرزو تو دست بشوی
در پناه مقربان جا کن / منزل خویش عرش اعلی کن
هر که او کرد خدمت مردان / گوی تحقیق برده از میدان
رو تو هم بر درش ملازم باش / پیش پیر طریق خادم باش
خویش را دار در حمایت پیر / باش دائم بظل همت پیر
غافل از وی مباش در همه جای / تا شوی از مقربان خدای
چون خلیل خدا بدیشان ناز / در دین و دنیای خویش را درباز
گردی از آستان خلوتیان / ساز کحل بصر بدیده جان
تا بدان دیده چون کنی نظری / یابی آندم ز خویشتن خبری
تا نگردی بمجمری همدم / نشوی در حریم حق محرم
رو چو موسی تو خضر راه بجوی / گر کشد طفل را تو هیچ مگوی
ور شکست آورد بکشتی نوح / اندر آن دان هزار فتح و فتوح
ور کند او عمارت دیوار / نشوی منکرش در آن نهار
منکر او مباش آن عادات / تا درین ره شوی اهل نجات
چشم تو احول است ظاهر بین / او مشرف شده بنور یقین
او چو شمع ره یقین گشته / چشم او تیره دو بین گشته
دست او کوته است بلست دراز / وندرین ره نه تو محرم راز
دست او گشته است قدرت حق / بتصرف در آمده مطلق
رو گدای کن از در دلها / تا بیابی مگر یکی ز آنها
چشم هر کس بروی شان افتاد / بوالعجب دولتی ست مادرزاد

هر که رو در ره نیاز آورد / درد خود را بچاره ساز آورد

در بیان پند و نصیحت سالکان راه طریقت

اصلش آنست که شرط ره داند / هستی خویش را کنه داند
اولش توبه است علی التحقیق / گر خدایش دهد از آن توفیق
در ره صدق بی ریا باشد / دین او دین مصطفی باشد
سنت او بجود قرار دهد / کار خود را بر آن مدار نهد
عاقل آنست کو ز ترس اله / در شب و روز ناله دارد و آه
بر در عالمان ملازم باش / پیش پیر طریق خادم باش
ورد خود ساز خواندن قرآن / در شب و روز آشکار و نهان
بتفکر بخوان و گریه و آه / عذر آن از خدای خود میخواه
بجماعت نظر مکن شب و روز / شمع جان را بنور آن افروز
باش دشمن بقاطعان طریق / که به بحر جهالتاند غریق
منشین با اکابر دنیا / که ترا دور سازد از عقبی
لقمه خویش از حلال آور / هم از آن اندک خوری بهتر
هر کرا از حرام لقمه بود / دل همین بایدش که زنده بود
یاد کن از حساب روز شمار / هیچ غافل مباش لیل و نهار
گر سیر شود برود بسفر / گر سفر نفس می شود لاغر
مشنو از مدح مردمان مغرور / هم بدیشان مرو تو ره از دور
هر دو باید ترا بود یکسان / در نگشاید از حسد ستایش کسان
بگذر از کبر با تو گویم فاش / همه خلق با تواضع باش
بتواضع هر آنکه سر آرد / منزلش حق رفیع گرداند
قهقهه و خنده دل سیاه کند / عمل پاک را تباه کند

نفس و روح تو هر دو اید اندر ... هر دو ضد بر هم اند با هم ولی ...
لشکر نفس چون شکست آرے ... ملک اقلیم دل بدست آرے

مرغ روحش قفس شکن گردد ... سوی مقصود خویشتن پرد
بال همت گشاید از هم باز ... سوی مقصود خود کند پرواز

پرده در گردد از عنایت دوست ... پاک گردد ز تیرگی که در وست
هر مقامی که بیشتر گردد ... آتش عشق تیزتر گردد

عشق هر جا که شعله افرازد ... صورت آب و خاک بگدازد
زانکه با عقل و فهم و جسم خرد ... هیچ کس پی بروی حق برد

محض انوار یار گشته تمام ... کلبدش نی قرار و نی آرام
هر دمش رفتنی دگر آئین ... بصفاتی دگر شود حق بین

بدر آید ز پرده پندار ... عاشق زار در کشاکش یار
دیده اش روشنی بیفزاید ... دلبر او جمال بنماید

آشیانش حریم یار شود ... چشم دیدش یکی هزار شود
چون به بحر یقین شود داخل ... معرفتها دران کند حاصل

هر سر مو بدیده تحقیق ... علم حاصل کند به بحر عمیق
دامن جانش پر گهر گردد ... جان شیرین ما حضر گردد

اولین ترک جانش باید کرد ... پای از سر کند مجرد و فرد
هر کرا گوهر یقین باید ... چار چیزش و را هنر شاید

رشته از دوستش نگردد بیش ... نزند دم هر آنچه آید پیش
هر که غواص شد به بحر نگار ... این هنرها بباید ش ناچار

تا نگوئی که از سر بار بسیت ... کاخر کار و بار جانبازیست
هر که مشتاق روی یار آید ... جان شیرین و را چه کار آید

در بیان شرح آنکه تا کسی از دامن مردی اهل درد نرسد مرد میدان نشود تا به صفت در زیر بال همت پیری پرورش نیابد بمقام مرغی نرسد و از خاک مذلت باوج عزت پرواز نکند

نوحی به هر وقت ابراهیم ... این چنین گفته بود دیتیم
که بدم یک شبی بخواب اندر ... دیده شد جبرئیل پیش نظر

کاغذی در انگشت جبرئیل بدست ... پس بگفتم ای خدا پرست
در جوابم بگفت روح امین ... که فرود آمدم بروی زمین

تا ببینم که کیست اهل الله ... اندرین ره مقرب درگاه
بنویسم که اسمها ایشان ... پاک بازان پاک اندیشان

گفتم ای جبرئیل پاک سرشت ... خواهی نامم بدین صحیفه نوشت
گفت نی زانکه تو نه ز ایشان ... ره نیابی میان درویشان

تو نه از اولیای حضرت حق ... نام تو تا رقم کنم مطلق
گفتمش گر چنین پریشانم ... آخر از دوستان ایشانم

گر نیم ز اولیای حضرت دوست ... در دلم آتش محبت اوست
گر نه ام از یکی ز ایشان ... هستم از جان محب درویشان

گر نیم از مقربان خدا ... مهر شان هست در دلم پیدا
گفت با من که مژده باد ترا ... کز این باب شد گشاد ترا

چون نیاز تو دید حضرت او ... داد الهام کز منش بگوی
که درین ره نیاز می باید ... ناله جان گداز می باید

نا امید است امیدوارش کن ... مرد او زود در کنارش کن
ساز شیرین شهد کامش را ... پیش ز ایشان نویس نامش را

پیش از اولیای حضرت حق ... نام تو بکنم رقم مطلق
تا بدانی که اندرین درگاه ... هر چه خواهی ز راه عجز بخواه

بیشک آنجا که مار خفته بود / گنج مقصود من نهفته بود
بیشک آنجا که گل بود خار است / هر کجا گنج هست با مار است
بر امید که مار برخیزد / شاید او زین مقام بگریزد
آمدم بر امید گنج نشست / وز همه کار و بار شستم دست
از طمع هرچه بود ببریدم / غم او از میانه بگزیدم
گر ترا هست میل دیدن یار / در سرای امل مشو معمار
در خرابی ملک باطل کوش / از همه قال و قیل شو خاموش
گوشه گیری و کنج تنهائی / تا دمی از خلوت بیاسائی
در گریبانت کن سر اندر پیش / ساز پیدا تو عیب و همت خویش
روح در باطن تو گنج نهان است / لیک در چشم اخوات پنهان است
چیست نفسی تو از دنی دم / در نهاد تو کرده خود را گم
چار دیوار قالبت بشکن / تو ندران بگریبان مساز وطن
از در نفس را بکش زنهار / تا نماند از وجود آثار
هر عمارت که هست باطل کن / گر عمارت کنی تو در دل کن
زانکه دل خانهٔ خدا باشد / حیف باشد که بی صفا باشد
صاحبش را اگر طلب کاری / خانه اش با صفا نگهداری
از سر آرزوی نفس گذر / اوست اندر نهاد تو اژدر
بر سر گنج تو نشسته تمام / گردنش زن بسوی گنج خرام
منزل خویش ساز گنج خراب / گنج پنهان خویش را دریاب
تو گدائی و او شه شاهان / تو چه چندی و او چه گنج نهان
تا نسازی خراب بود وجود / نبری پی بگوهر مقصود
گنج مقصود در طلسم تو است / زود بشکن که آن بچشم تو است
کم ز چندی مباش ای درویش / رو بویرانه ساز منزل خویش
روی از ملک این جهان برتاب / زود دریاب گوهر نایاب
نیست اسباب این جهان حاصل / از عمارت گریش مهر گسل
حب دنیا برون کن از دل خویش / زود تر ساز خویش را بی خویش
تا بیابی نشان از آن دلبر / بر نیاید از دل تو تا که سر
چار دیوار ملک هستی خویش / بشکن و نه دو پای خود در پیش
تا بری پی بکعبهٔ مقصود / محو گردی تو در مقام شهود
از همه گیر و دار رو گردان / کاین بود شیوهٔ جوانمردان
رو ز هستی خویش رست شوی / تا چو مردان بری ز میدان گوی
چند کورست که هست در نفس آن / شاه بازش کن و بشاه رسان
کوست شهباز دست شاهنشاه / شمه گفتمت سخن کوتاه
زانکه هر کس که عاقل و داناست / باشارت درو اثر پیداست
چون شوی از وجود خویش فنا / بشناسی خدای را بخدا

در بیان آنکه چون غواص خواهد از دریا گهر برون آرد باید که چهار پیشه خود کند اول ترک جان کند و رشته در گردن خود کند و سر رشته را بدست یار خود دهد و دم خود را نگاه دارد و سرنگون خود را اندازد

ای دل از عاشقی مشو غافل / بر دریا خویش کن منزل
گاه این رو در کن ملک وجود / در شب و روز رو به سجود
یکدم از ذکر حق مشو غافل / یعنی ذکر دار اندر دل
هرچه غیر از خدا است در دل تو / نفس هر یک بتی است در گل تو
زود بتهای خویشتن بشکن / تا کند نفس فکر گور و کفن
گردن نفس چون ... بیقین / و دیدهٔ دل کشاده ...

گر تلخی بود و گر بجوشی　　شربت مرگ را تو هم بچشی
دل خود از جهان دون بردار　　هر که او زاد مرد آخر کار

من دعا میکنم ز روی نیاز　　رد مکن ای کریم بنده نواز
همه را از کرم تو ای غفار　　دم آخر بنور ایمان دار

جمله را در پناه خود جا ده　　از وضیع شریف و از که و مه
خاصه این حاضران مجلس را　　بعد از آن این فقیر مخلص را

حکایت چغدی که از عمارت و بلندی روی برتافته بود و در هوای گنج نهان

آن شنیدی که مرد دانایی　　در ره دوست بی سروپایی
در ویرانه جا گرفته و با عشق نهان همی باخت

گفت سیرم بیک خرابه فتاد　　کز کهن سالی داشت آدم یاد
ناگهان بر سر یکی دیوار　　چغد دیدم گرفته بود قرار

دلش از کار و بار عالم سرد　　وز حریفان خویشتن شد فرد
چندگاهی بسوی او رفتم　　وز تحیر بگفتگو رفتم

که بویرانه چیست مقصودت　　راست برگو بحق معبودت
گفت با من که بشنو ای غافل　　مهر گنجم فتاده اندر دل

تا بسودای او گرفتارم　　پای اندر خرابه ها دارم
گفتمش گنج چون نهان باشد　　کی کسی را خبر از آن باشد

کیست داده خبر ز گنج نهان　　که چنین گشته واله و حیران
در سر تو که این هوس انداخت　　که ترا هم چو موی تن بگداخت

که ترا برده بر سر این کوی　　از سر راستی بمن برگوی
گفت با من که دیرگاهی بود　　در دلم مهر گنج می افزود

او نهان بود گر ز پیش نظر　　لیک مهرش ز دل نمی زد سر
لیکن از خود نمی گفتم　　در اسرار را نمی سفتم

تا چنان صبر از جانم برد　　که گمان میر که خواهم مرد
طمع از خویشتن ببریدم　　ناگهان گنج نامه را دیدم

برگرفتم نوشته بود در آن　　که بویرانه جوی گنج نهان
در عمارت بود ترا مسکن　　در خرابه گرفت گنج وطن

در عمارت ترا که جا باشد　　از تو در خرابه ها باشد
پشت و رویست آینه باهم　　نشوی با نگار خود همدم

که ز دود عمارتست بدان　　که نیابد ز گنج نام و نشان
هم باشد که در محبت گنج　　در خرابه بسر برم با رنج

تا ببینم بهردم رویش　　کعبه خویش کرده ام کویش
در هوای وصال گنج نهان　　پا کشیدم ز کوی خلق جهان

در شب و روز مثل دیوانه　　کرده ام جای خود بویرانه
عشقبازی کنم بگنج نهان　　تا بود در دمن شود دهان

شاید از گنج خود خبر یابم　　کار خود سر بسر چو زر یابم
در غمش روز و شب کنم ماتم　　همره او در خرابها باشم

هیچکس را چنین جفا نیست　　اینچنین درد بی دوا نیست
تا کسی دلبری نمی بیند　　گلی از وصل او نمی چیند

همه آشوب و فتنه از نظر است　　هر که چیزی ندید بیخبر است
من ندیدم جمال دلبر خویش　　تخم محنت دوده سر از دل ریش

در نهان برده عقل و هوش از من　　صبر از دل ربود جان از تن
از همه کس نشان او جویم　　وز همه کوی راه او پویم

هیچ کس زو نشان نداد مرا　　تا برآید از و مراد مرا
لیک در گنج این خرابه مدام　　از رهائی گرفته است آرام

گوشه گیر و برخیز از جای | جز بذکر خدای لب مگشای
آتش از ذکر حق تعالی گیر | نام او ذکر خویش و ارد میسر
رحمت حق نثار آنکس باد | که کند ملک جان خود آباد
مهر او در درون جان بگیر | لب مگشا غیر او زبان بالکس
چون زبان تر بذکر یار بود | رحمت حق برو نثار بود
بی تعلق ز عالم فانی | بر رود نزد دلبر جانی

در بیان آنکه سالک را همیشه باید که متوجه ظاهر و باطن جمع باشد که ناگاه قصور یک دانه نشود که شیطان از آن رخنه در آید و هم دنیا برتباه شود

بادشاهی بدید درویشی
بود کهنه قباش اندر بر
چهره اش زرد و اش ضعیف شده
خواند او را به پیش خود بنشاند
قیمتش از حساب بیرون بود
رفت بیرون ز مجلس آن شاه
برنهادش به پشت پالانی
تا نداند کسی که در وی چیست
خرکش لنگ و سوار او وی
سوی آن کاروان بی آوردند
وان گدا در میان بخوشحالی
مهتر رهزنان بدو چه رسید
رهزنان چون همه شدند معدوم
چون دران شهر حمله جا کردند
همه حیران شدند در کارش
وان گدا شد توانگر از زر و سیم
نور ایمانش آن گهر سیان
رهزن و دزد کیست شیطانش
ای لباسا کان نفس سر و پای

پاره پاره عمامه اش بر سر
در ضعیفی چو موی نحیف شده
آیت دل خوشی برو میخواند
هرچه گویم بهایش افزون بود
سوی بازار رو نهاده براه
در خرابی عجب پریشانی
وان خر لاشه ضعیف انگیست
قافله پیش بود او در پی
مال و جاه تمام را بردند
وان خر لنگ پیش او خالی
بر خر و بار او همی خندید
کاروانی ز مال خود محروم
علم و فقر در هوا کردند
که عجب بود بر خران بارش
چون بر رهزن ندا در یتیم
که بدو داد خالق دیان
که بغارت نبرد ایمانش
که نهان میبرند راه خدا

گفتش او هم داشت شاه از ایوان
چون چنین دید شاه دور اندیش
بعد ازان کرد لطف بیحد و مر
شادمان گشت مرد پاک نهاد
خر یکی پیر لنگ هیچ بدید
کرد سوراخ زیر آن پالان
گشت با کاروانیان همراه
که بناگه جماعتی بددین
هر کسی در گرفت ماتم خویش
هیچ کس را بدو گمانی نه
همه غافل جماعتی خونخوار
جانب شهر خود روان رفتند
وان گدا بار خویشتن بگشود
ای بسا کس که شد خریدارش
گوهر خویش در لباس نهان
وان خر لاشه نفس درویش است
بسلامت رسید تا منزل
در لباسی که کهنه پوشانند

در ره فقر با دل ریشی
بود ظاهر ز روی بخیه آن
چو شنیدی کرد بحر احسانش
بر کف او نهاد یک گوهر
سر تسلیم پیش شه بنهاد
رفت او راز بهر خود بخرید
گوهر خویش را نهاد دران
جانب شهر خویش شد همی براه
همه را بود رهزنی آئین
سیل خون از دو دیده خویش
اندر زر و سیم او نشانی نه
کان خر لنگ او چه دارد بار
با غم و درد بیکران رفتند
گوهرش را بمردمان بنمود
زان گهر گشته با نازش
داشت پنهان ز چشم خلق و جهان
گر عجائب پیدا پشت او درویش است
کار او شد بدعا حاصل
خسرو ملک باطن ایشانند

سوی آنخانه راند محمل را / تا ببیند درون منزل را
چون درآمد نگار فرزانه / جا گرفت او درون آنخانه
هر کجا گرد خانه میگردید / همه جا عکس روی خود میدید
چون نظر جانب گدا انداخت / بود با بود او همه یک ساخت
آنچنان محو شد در آن دلبر / که وجودش چو وی نماند اثر
عقل و هوشش برفت از سر او / دلربایش ستاده در بر او
شیشه نام و ننگ خود بشکست / بیخود از بیخودی بدو پیوست
چون بدلدار خود گرفت آرام / صفت یار خود گرفت تمام
آنچنان محو دلبرش گردید / که بدو دید هرچه را میدید
گرچه در دید گرچه دیوارش / اندر آن دید روی دلدارش
دلبرش هم چو دید صورت خویش / جا گرفته درون آن درویش
گره از کار بسته اش چو گشود / کار با بر خلاف هم بنمود
این چو لیلی و او چو مجنون شد / مهر او زانکه بود افزون شد
هر دو عاشق یکی شدند بهم / فارغ از قال و قیل نامحرم
هر دو با هم چنان شدند یکی / که در آن نیم جو نماند شکی
در مقام شهود و یکرنگی / شد خلاص آن جوان ز دلتنگی
چون ندانست غیر دلبر چیست / دوئی برخاست وقت یکرنگیست
دوئی بیند هر آنکه بی بصر است / وز لقای حبیب بی خبر است
گر کسی کار کرد اینقدر کار / شد مشرف بدولت دیدار
چون چنان رو نقش پدید شد / زندگیش بوصل دلبر شد
همه هستی خویش داد بباد / در بسته بروی خود بگشاد
راه و رسم و طریق اهل نیاز / بر سبیل دلیل گفتم باز
گر ترا هست میل دیدن یار / دل خود پاک کن ز زنگ غبار
از بد و نیک خویش مهر گسل / تا کند یار در دلت منزل
ور بود تیره خانه دل تو / یار ناید درون منزل تو
باد دد و دیو هم قرین باشی / دور از آن یار نازنین باشی
گفتنها بگفتمت تمام / ز ابتدای سلوک تا انجام
غیر مهر نگار فرزانه / همه را ترک گیر مردانه
کان همه بند راه مرد بود / مرد باید همیشه فرد بود
هر که هستی خویش داد بباد / پیر ساند مرید را بمراد
سخنی چند گفتم ای درویش / بر طریق سلوک عادت خویش
شاید آن بیدلی که برخواند / حال اهل سلوک را داند
بنشیند بکنج غم چندان / که برد گوی عشق از میدان
قطب دین هیچ کس بمحبت یار / گنج با مار دان و گل با خار

در بیان آنکه تا سالک راه را فنای کل حاصل نشود دولت بقای ابدی روی ننماید

عارفی بود در ره حق فرد / سالکی رهنمای راه نورد
مرشد و کامل و حمیده خصال / ظاهر و باطنش چو آب زلال
روز و شب در اطاعت حق بود / در ریاضت دمی نمی آسود
در حقیقت جدا ز پوست شده / محرم بارگاه دوست شده
ظاهر او بصورت مردم / لیک جزوش درون کل بد گم
مرشد عصر خویشتن می بود / گره از کار خلق او بگشود
بود او را خلیفه ها بسیار / زان میان بد خلیفه یکی چهار
هر کجا می شد آن گزین اله / می شدند آن چهار تن همراه
کرد روزی عزیمت خانه / شیخ صاحب کمال فرزانه
مرشدش شوق بود و توشه رضا / بد انیس دلش ثنای خدا

نقش ما را چو خود رقم کردی / در حریمش چو محترم کردی
نتواند که نقش ما شکند / اگر آن نیک باشد و گر بد
ملک الموت رو بروش بود / از سر حرمت زبان بگشود
در بیان حکایت خلیل خدای / زود با من زبان خود بگشای
اندران دم که آتش نمرود / شعله میزد بزیر چرخ کبود
آن فرشته که باد تابع اوست / پیشم آمد بامر حضرت دوست
همه در خانه بدان فگند / بلک در جان نمرد آن فگند
در دم آمد فرشتهٔ دیگر / که با بر باشد بحکم من اگر
بلک در جملهٔ آتش نمرود / که نماند ز آتش نمرود
بعد ازان آمدم فرشتهٔ خاک / گفت با من برب عزت پاک
گفتمش کارساز او من بس / من نخواهم شفاعتی از کس
تا برم سوی حق نیاز ترا / عرض دارم تمام راز ترا
در جوابش بگفتم ای جبرئیل / واسطه باشی از خدای خلیل
برضایش نهاده ام گردن / تا چه آرد قضایش بر سر من
آب رحمت نثار آتش کرد / گفت با او که نار کو پی برد
کلک صنعش که جان بود رقمش / تا کسیم گر بغیر او و همش
جان که باشد امانت جانان / ندهم غیر او بکس میدان
مویش افگند در زمان نظری / تا نماند ز وجود او اثری
خرمن عمر خویش داد بباد / چشم معنی بروی دوست گشاد
جان شیرین که یار بستاند / دم مزن گر هزار بستاند
جان که بندهٔ نگار بود / سیدهم گر مرا هزار بود
بر سر دار سرفرازی کن / یا برو ترک عشقبازی کن
سرخ روی ز تیغ یار خوش است / جان شیرین نثار یار خوش است

ملک الموت را چه زهره کی آن / که بخود در رباید از تن جان
چون خلیل از جهان برون میرفت / وز سرای امل برون میرفت
که مرا گشته از خدا فرمان / تا ربایم ز جسم پاکت جان
گفت با او خلیل حضرت حق / که ازین باب دم مزن مطلق
چون بدان آتشم روان کردند / همه کروبیان فغان کردند
که اگر گوئی اے خلیل خدا / برد باد جملهٔ آتش را
گفتمش با تو کے مرا کار است / کارسازم خدای جبار است
گر دهی رخصتم دهم فرمان / کا بر آید فرود بد باران
گفتمش رحمت خدایم بس / نبرم التجا جز او با کس
که اگر گوئی ای خلیل خدا / خورش خاک سازم آتش را
کرد جبرئیل بعد ازان پرواز / که بگو ای خلیل با من راز
شاید از لطف بیکرانهٔ خویش / نار نمرود را برد از پیش
در میان واسطه نمی جویم / من یکی دانم و یکی گویم
تا بجود کردگار سے مانند / سایهٔ لطف بر سرم افگند
این زمان جان بغیر او بدهم / ور دهم باشد اندران گنهم
تو نه بر در حریم من محرم / رنج ضایع مکن برو ز برم
داشت با او هنوز گفت و شنید / که خداوند پاک [illegible] دید
جان پاک خلیل را خود برد / جان بجان آفرین سپرد و بمرد
ای خوش آن جان پاک برگیرد / مرد عاشق بیک نظر میرد
هنر عاشقان چو جان بازیست / سالکا این خیال [illegible] چیست
گر ترا هست میل دیدن یار / هم چو منصور سرخ کن سر دار
تا ز دار و رسن همی ترسی / هرگز اندر وصال او نرسی
بگذر چون خلیل از سر خویش / در هوای وصال دلبر خویش

هرکه در دلش شاد روا باشد | روز و شب طالب خدا باشد
دست کوته کند ز دنیا و دون | در صفت عاقلان بود مجنون
چون بخسپند او بود بیدار | چون بخسپند او بگرید زار
بخلاف رضای خلق جهان | رای او باشد آشکار و نهان
آرزوهاش جمله رفته زیاد | نام و ناموس خویش داده بباد
با سگ نفس نیستش آرام | در حریم وصال کرده مقام
هرکرا نفس خویش بسمل نیست | با دلارام خویش واصل نیست
گر تو مردی ز خویش بمیر | دل خود از جهان دون بگیر
زانکه تا زنده از و دوری | دوری از وصل یار مهجوری

بدانکه اثر حقیقت خداوندی در همه جا هست که باظاهر یا باطن هرکه را روز ازل دستکاری قدرت رگ سبل از دیده دل او برداشته در همه جا و همه چیز اثر حقیقت حق ببیند و هرکه را از ازل اعمی آفریده چشم باطن از مشاهده محروم ماند که السعید من سعد فی بطن امه الشقی من شقی فی بطن امه

نوجوانی ز راه عجز و نیاز | جستجوی حبیب کرد آغاز
عاشق عشق در دلش افتاد | مشکل عشق مشکلش افتاد
روز و شب بود در کشاکش عشق | هست دایم ز شوق دلکش عشق
بود نادیده عاشق رخ یار | بود نادیده یار زار و نزار
عاشق یار بود نادیده | ناگشاده بوصل او دیده
در دلش از حد گذشت فرمان [illegible] | لبش جان سپار و جانان نه
دور از وصل آن نگار نایاب | آتش هجر داشتش در تاب
دایم از هجر وصل آن دلبر | لب او خشک بود و چشمش تر
مانند کار جهانش بی رونق | گشت دل سرد کارها مطلق
بسکه از هر چه بود خالی شد | همچو دیوانه لاابالی شد
از دلش رفته بود صبر و قرار | بود دایم بگو چه شد یار
با همه خلق گفتگو میکرد | از همه کس سراغ او میکرد
از همه کس نشانش می طلبید | آشکار و نهانش میطلبید
تا که یک روز پیر زالی دید | سوی او شد روان ز رو پرسید
که من بینوا خدا طلبم | جان مادر بگو کجا طلبم
گفت آن زن چه خوش نیکو گفت | گشت چون غنچه در تبسم گفت
که خدا در رهی است که نیست | جان مادر بگو کجاست که نیست
هر کجا جویش همین باشد | هیچ جا نیست کو نمی باشد
همه جا هست آشکار و نهان | لیک از چشم احولان پنهان
که طلب کرد کو نیافت ورا | کو مریضی که او نیافت شفا
گر کسی کو ز روی عجز و نیاز | جویدش تا نشد بدو دمساز
که ز آینه اش غبار زدود | کو لقای خودش بدو ننمود
گر کسی خواندش از سر رازی | که ندادش هزار دلداری
که نهال حیات خویش برید | که بماندم بوصل او نرسید
گر سوی یک قدم زد از خود شد | کو نیامد هزار فرسنگ پیش
کو را خواند کو جواب نداد | که بزد در گه او درش نگشاد
کیست کو خورد ناوک غم او | که نکرد او علاج مرهم او
گر شبی دیده اش ز خواب گشود | که بدو لمعه رخش ننمود
گر شده بنده اش بیازارش | گر شده و ز زمان خریدارش
هرکه آمد ز راه عجز و نیاز | تا امید از درش نگردد باز

بود یوسف گر از دو کون آزاد   لیک در بند بندگی افتاد
سبب بندگی او آن بود   که در آئینه خویشتن بستود

روزی از روی معاینه   دید خود را نکو در آئینه
بسکه زیبا جمال خود را دید   کرد با خود بیان گفت و شنید

این از بندگی کسی بودی   قیمت و قدر من بسی بودی
از همه چیز بودمی افزون   قیمت من ز حد و عد بیرون

همچو من نیست در همه آفاق   هستم اندر نکوئی خود طاق
ماه در پیش روی من خجل ست   مهر از نور خویش منفعل ست

چون خود وش قدر خود بلند نهاد   پست گشت و به بندگی افتاد
تاجری کز برادرانش خرید   بدرم هیژده بهاش رسید

قیمت خویش را بسی چو نهاد   زان بهایش این قدر افتاد
هیژده گر درم شمارش بود   از زر پاک نه عیارش بود

چون بدان قیمتش خرید آن مرد   سوی مصر آنگهی روانش کرد
چون در آورد اندران شهرش   خلق واله شدند از سحرش

بسکه یوسف بحسن بد نیکو   خلق عاشق شدند بر رخ او
تاجر اظهار کرد بندگیش   ذلت و محنت و فگندگیش

ابلهان ان بفروشش گفتا   هم ببازار بردکان فردا
از همه کار و بار پرداخت   بلباس خوشش بقدر بساخت

برد آراسته ببازارش   تا شود مشتری خریدارش
هر کسیرا چشم بر رخش افتاد   خرمن عقل خویش داد بباد

شهره ز حسن او چنان گردید   که تو گوئی که مرغ جانش پرید
پیش تاجر همه خریداران   بنده و بادشاه و پیر و جوان

همه خواهان آن پری پیکر   بغل و جیب پر ز گوهر و زر
بود دلال پیشش استاده   رفت عقلش ز کار افتاده

همه گشته ثنای او میگفت   در بالماس معرفت می سفت
بزبان که داشت از سر درد   وصف تعریف او چنین میکرد

که بیائید ای خریداران   این چنین بنده خرید بجان
که لطیف و ظریف بی خلل ست   نیست مثلش بدهر بی بدل ست

کرده هر چند وصف او دلال   گفتی او عیب خویشتن فی الحال
کردی چون قیمتش گران آن مرد   او شکست بهای خود میکرد

گفتی دلال مدح او بثنا   ذم خود کردی آن دو رنا
که بناگه رسید آوازی   که بگویم با تو یک رازی

آن زمان کان جمال خود دیدی   خویش را از میان نه بگزیدی
از ره خورمی و دلشادی   قیمت خود بلند بنهادی

چون تو بسیار کردی خوبی خویش   در همه کس فضیلت خود بیش
قیمتت هم شکست آوردم   در بلندیت پست آوردم

این زمان کاین شکست خود کردی   در بهایت شکست آوردی
قیمتت را بسی بلند کنیم   بر سر خلق ارجمند کنیم

چون کسی قیمتی نهد کم تا   تا بهایت کنیم صد چندان
بود دلال بر سر بازار   همچنان در ثنای آن دلدار

که بیائید خاص و عام جهان   اینچنین بنده خرید بجان
کو کسی کو دهد زر و گوهر   وین متاعی چنین بخانه برد

تا بجان را بهای گردد پدید   کس متاعی چنین ز کس نخرید
مال از بهر یار فرزانه است   زر پی یار یار در خانه است

[illegible]   بده ای یار آشنا بستان
هر کسی هر چه داشت آورد   همچنان وصف مانقه میکرد

زبان و بیان نیاید راست
پیش پیر آمد آن نکو کردار
قطرهٔ من و آن جوی تو است
من گدایم تو بادشاه منی
دولت من ز ارجمندی تست
چون ز توفیض میکشیم الحق
لیک تا ره نمیرسد بمحک
در دل هر زمان کند منزل
هر زمان جلوه میکند در دل
گاه اسم و گهی مسمایم
گه چو شمعم گهی چو پروانه
هر که چیزی ندید حیرانست
در تحیر بماند از سخنش
گفت با او که راست برگویم
من درین گوشش دگر عجزم
گفت با او مرید نیکو کیش
هر که مقصود خویشتن بایافت
هر که را روی یار بنماید
پیش او غیر روی دلدارش
نظرت چون ببایزید افتد
چون خدا را پدید او بینی
یک نظر بایزید را بینی
گر بیابی تو نیز همراهیم

آن حضوری که یافت بی کم و کاست
کرد احوال خویش را اظهار
می شوق من از سبوی تو است
گنج مقصود و قبله گاه منی
همت من ز سر بلندی تست
پس توی کردگار من مطلق
دل صراف کی جدا ز محک
عقلم از سر رود قرار از دل
تو مگر حل کنی چنین مشکل
گاه چون قطره گه چو دریایم
گه چو فرزانه گه چو دیوانه
وز خیالات آن پریشانست
می نهد دست خویش در دهنش
راه انصاف را بجد پویم
نیست ما فوق سیر تو سیرم
که دگربار مشکلم شد پیش
از همه کو عنان بر تافت
دلش از دیگری نیاساید
گر گلی بشگفد بود خارش
کوشش او ترا پدید افتد
زین نکوتر کسی فرو بینی
به که صد ره چنین جدا بینی
نیست از رفتنی گراهیم

روزی افتاده ناگهش در سر
گفت با او که ای شکوهنده
مهر تو هم چو جانست در تن من
تویی خورشید و ذره وارم من
من چو کاهم تو کهربای منی
گویم احوال خویش سرتاسر
ره روی هفتاد بار ز شک و ریب
آن جدا که نیست همتا بش
زانکه با عقل و فهم ناید راست
گه چو معشوق گاه چون عاشق
غیر تو هر که بشنود سخنم
هر که چیزی ندید چون شنود
چون شنید این سخن از و آن پیر
دلبرت چون بدیده می آید
هر که در راه حق بدانه کرد
هر کسی کو خدای را بیند
نرود جای دیگر از در او
بلکه او را ز دیگران عار است
گفت پیرش خدا را زین بیش
در حقیقت چو بایزید شوی
این زمان گرچه گشته تو غنی
گفت درویش پسندیدم
هر چه گوئی چنان کنم از جان

که کند حال خویش را ظاهر
تو خداوندگار و من بنده
جان چو نبود چه کار آید تن
تویی دریا و جویبارم من
راستی گویمت خدای منی
گرچه داری تو زان تمام خبر
بشنو دیده آن بی برا ز غیب
نیست جز ملک دل گر جائش
که مرا از خدای خود چه لقاست
گه چو مجذوب گاه چون وامق
در زمان پوست میکند بدنم
عقل او کی بدان همی گرود
پیر روشن ضمیر پاک منیر
پیر تو بایزید می آید
تو یقین دان که نیست راه نورد
دیدن بایزید را چه کند
چون بود یار در برابر او
کی درآید کسی دگر کار است
در خور خویش دیدئی درویش
بر مثال همی اهل دید شوی
در خور خود شدی ز اهل یقین
لیک پس دور از تو ترسیدم
سر خود در نه پیچم از فرمان

...ایداز لطف حضرت معبود
در دهانش چکید فیوض نعود

...عت کفر از بر انداز د
مهر اسلام در دل افرازد

...ر نهد بر رضای امر الله
شود از صدق بندهٔ درگاه

...دم از شوق گوشهٔ تازد
نسل کفار را بر اندازد

...دن سرکشان بر اندازد
رسم و آئین نو در اندازد

...سر تخت مملکت دارے
با رعیت شود بغم خوارے

...ن خبردار شد ز ملک وجود
چشم خود را ز تیرگی بگشود

...ل سرخ و شگوفه با همه رنگ
بلبلان خوش نوا و خوش آهنگ

...شک و عنبر بخاک آن آمیز
آب و تابش تمام شوق انگیز

...ه ورباب دلبرے یکتا
همه از بهر خدمتش بر پا

...ه بلاے وگه قمرے دید
گاه خورشید در نظر میدید

...لفت آیا خلیفه این کیست
کاندرین شهر خویش اگر نیست

...ور سر من هوای دیدن اوست
گر نه بینم جمال او چه نکوست

...در زمان سوے او روان گردید
بدر قصر بارگاه رسید

...در سجود ند جملگے آنجا
حمد گویان تمامے آنها

...از همه بگذشت و پیش آمد
تا به نزدیک شاه خویش آمد

...ازمی شوق در خروش آمد
بحر او در زمان بجوش آمد

...هر دو چون آشنای هم بودند
تیرگے ز خویش بزدودند

...یک فنائی چو روے در وے کرد
اندکے راه هستی سطے کرد

...خویش را محض آن لقا میدید
گر زمین دید گر سما میدید

...هست این طور روح آسا لیک
منزلے پر خطر بس مهلک

...لیک آنرا که سیر کامل نیست
بر خبر از سماش منزل نیست

...شرک آورد با خدا آخر
عاقبت ساخت خویش را کافر

سر تسلیم بر زمین آرد
ترک سودای کبر و کین آرد

ترک سودای این جهان گیرد
ترک شهوات این و آن گیرد

رنج بر پشت او سوار شود
بر سر ملک شهریار شود

طمطراق شهانه ساز کند
در خلافت دو چشم باز کند

ملک ویران کند معمور
خانهٔ خویش را کند پرنور

لشکر کفر چون تمام شکست
همه آشوب و فتنه با بنشست

منزل خویش پاک و روشن دید
سبزه و یاسمین و سوسن دید

آب هر گوشه گرد آن میدید
در لطافت هواش میخندید

قصر ایش سفید و پاکیزه
زند رو و ہوشان دو شهره

گاه در دیده شکل سرے بود
گه زحل گاه مشترے بنمود

سیر میکرد شهرے پایان
هر دم از جانب دگر گذران

ای لبا عدل و فضل می باید
که چنین شهر یا نیا آید

ناگهان دید منزلے روشن
بوی میداد چو مشک ختن

دید عکس تمام اشیا را
پیش قصرش فتاده اندر پا

در غلط او فتاد و چون آن دید
که مگر کردگار گشته پدید

دید چون پرتوی از آن رخسار
در زمان به گرفت نا گه رام

گشت او را چو عاشقی آئین
پیشتر رفت از ره تمکین

هر دو بودند هم چو آب زلال
هر دو منجی شده بهم فی الحال

دید رخ چو ماه و خور تابان
بهتر از روے جمله عالمیان

دل انا الحق زبان فغان برداشت
خویش را کردگاری پنداشت

گر ازین بگذری تو ای دانا
[illegible]

ای لبا سالک بجو و هشیار
که غلط کرد از سر پندار

زدو انا الحق که من خدا باشم
بر سر خلق کبریا باشم

...ت هرچه با تو خود کرده / روی بنماید از پس پرده
عیب خود را همه عیان بینی / یا همه سود یا زیان بینی
...جهان عیب خویش پیدا کن / ور همین روزگار فردا کن
عاقل آنست که عیب خود بیند / نیکوی را جدا کند از بد
...ند عیب هیچکس دیگر / عیب خود او ردیش نظر
سر بجیب خودش درون آرد / هرچه بد باشد آن برون آرد
...ل در ظاهرش کند تعمیر / نکند یک زمان دران تقصیر
ای که خواهی ز غم خلاص شوی / همدم رهروان خاص شوی
...را از بهر خود بدست آور / هستی خویش را شکست آور
تا ترا علم دین بیاموزد / شمع ایمان تو برافروزد
چشم دیدت اگر شود روشن / تو ز بینی و حسن او گلشن
گر کنی کار در زمین دلت / حسن او سر زند ز آب و گلت
...تو چه بیدان جمال شوی / اوست خورشید تو هلال شوی
مه ز خورشید فیض میگیرد / چون شود دور زو سیه میرد
تو چو نقشی و او چو آئینه / هرچه بینی خودی معائنه
پیش او هر که رخت خویش کشید / گر بد و نیک دید از خود دید
پیر باید که کار کرده بود / با دل زنده نفس مرده بود
پیر باید که از نهایت راه / باشد او با خبر بفضل اله
بصفتهای حق بود موصوف / نور ز آئینه را شده مکشوف
نیست دیگر میان او ز خدا / گر به بینی تو احولی گویا
همچنان پیر گیرای درویش / که بود سال عمرش از تو بیش
پیر باید که مرد راه بود / فانی از خویش واله بود
همچنان کز سخن دلیر بود / نفس او پهلوان چو شیر بود
همه باشد دروغ گفته وی / یکی از روم دیگری از ری
پیر باید رحیم دل باشد / با بد و نیک معتدل باشد
همچنان کز طمع به نزد کسان / لعصا و ردا شود دهمان
پیر باید که در تصرف حق / نه زند دم ز خویشتن مطلق
همچنان کز دروغ گفتن خویش / از غلط نام خود نهد درویش
پیر باید که راه بر باشد / فارغ از نفع و از ضرر باشد
همچنان کز کدورت بسیار / ملک جانش سیه بود چون غار
پیر باید خدای بین باشد / نور اسرارش از جبین باشد
همچنان پیر کز طمع هر دم / روزگار خودش زند بر هم
پیر باید که در ره توحید / ظاهر و باطنش بود تجرید
همچنان پیر کز خدا دور است / بنماز و بروزه مغرور است
پیر باید که کار او یکسر / راست باشد بقول پیغمبر
هر که او رهبری چنین یابد / باید از خلق روی برتابد
فارغ از خلق و طعنهٔ اغیار / یک جهت روی آورد در کار
یارب از لطف خود یکی بنمای / گمرهان را تمام راه نمای
لطف خود یار یاور همه کن / نخل هستی بکن ز بیخ و ز بن

در بیان آنکه چشم احول یکی را دو می بیند و دیده کامل جز یکی نه بیند

جمع مردمان نیکوخوی / جمع بودند بر لب جوی
همه خوش طبع و زیرک و عاقل / همه باهم بگفتگو خوش دل
گل و سنبل و سید... بهر آنجا / همه بهر نظاره اش برپا
احولی در میان ایشان بود / که بچشمش دو کس چهار نمود

ار مبتلای و بیم
غمِ خدا دارے
بیست کوچه و بازار
عشق ز خود رها باید
اندیشه بخدا دارند
ب فرو لبست از همه گفتار
هر که باشد ز عشق برخوردار
ای غمت مایه همه شادی

بر سر کوچه بلاے و بیم
سر و سامان ز من چرا دارے
گر تو باشی ز عشق برخوردار
از وجه ز خود دستش غنا باید
سر و سامان کس کجا دارند
گشت خواهش و رفت از بازار
هر دستش تربیت بود در کار
بندگی توبه ز آزادے
قطب الدین خاطه ز غمت بخور

من که بر خلق عاشق زارم
تو که گویند ذوق حق دارے
که من ناقص سخن گوئے
عاشقان با نشانه دگر است
این سخنها چو شیخ از ان شنید
ای لبانه تربیت که زبان نیافت
تربیت اهل درد را باید
هر که در کوئی تو قدم زده است
در جفا و الم شده مشهور

روز و شب حالت جنین دارم
چون من اینچنین نطق از ے
عیب من با کسی دگر جوئے
هر نفس شان فسانه دگر است
در جوابش سکوت را ورزید
همگی روی از جهان برتافت
درد را تربیت شفا باید
بجفا و الم علم شده است

رمزی در تعریف آنکه پیر کامل حقیقت بین می باید تا مرید صادق بواسطه او بمراد تواند رسید بدولت حق الیقین مشرف تواند شد

کردگارا بخویشم راهم ده
رو بسر منزل یقینم کن
مانده ام دور از گران جانی
تا بخوانم بفضل تو سبقی
نیست در دل بغیر زین هوسم
هم مگر لطف تو شود یاور
پرده از پیش دیده ام بردار
روز عمر مرا چو شب آید
جان من چون شود جدا از بند
نیک و بد هر چه کرده ام حاصل
نور طاعت اگر بود همراه
مرحبنس خاک نور اعمال است

همه ره روان قرینم کن
نیست هیچم بغیر یادانی
در گلستان حسن تو ورقی
همتم هست نیست دست رسیم
ره روان را بخود شوے رهبر
در کرم دور اینچنین بگذار
جان شیرین من بلب آید
رگ جان مرا بخود پیوند
همه همره برم در ان منزل
یا بود نور ذکر الا الله
وان تجلی حسن فعال است
فلان را همون الآ

مرغ دل را بود که رام کنم
دانش و فضل و هدایت نیست
جان فزاید ز شوق خواندن او
تو بلندی و دست ما کوتاه
خوار و زار و اسیر حیرانم
بیکس و کوی مانده ام تنها
توشه راه من کنی همراه
زین غم آباد چون شوم بیرون
هر چه باشد مرا ز خیر و
نور آن در برم شود چو
گر نباشد ثواب بیش از بیت
مرو ز از خدا غا

در پناه خودت پناهم ده
توسن نفس را لجام کنم
گر هدایت کنی عنایت نیست
شاد گردد دلم ز دیدن او
ره نیابد گدا بمنظر شا
وز همه کرده با پشیمانم
در غریبی فتاده ام ا
گفتن لا اله الا
در روم من بگور تا
هست بر صورت
گور تاریک را
از خجالت سر
ناخدا گوئی

همه ذرات گشته سرگردان | همه خورشید وصل را جویان

دیدن دختر جوانی و عاشق شدن از افراط محبت در کوچه بازار گردیدن و همه عالم را عدم پنداشتن

دختری بود عاشق پسری | خود نبود دلش بغیر از آن پسری
دختری نازک بدن پری رخسار | بود در خجلت از رخش گلزار

سرو قدش براستی یکتا | ماه رخسار او براوج علا
در لطافت مثال حور بهشت | بلکه حوران برابر او زشت

آنچنان عشق دلبرش بگزید | گر بد و نیک خویش باز ندید
هر کجا بود در خیالش بود | روز و شب طالب وصالش بود

بود یک ره نشسته در خانه | در ربود دلش خیال جانانه
گشت از خویش بیخبر دختر | رفت بیرون ز خانه بی چادر

میگذشت او بکوچه و بازار | در هوای وصال آن دلدار
تا به بیند مگر براه گذر | چهره جان فزای آن دلبر

روی خود در گشاده داشت براه | وز خلائق نداشت هیچ اکراه
همگی محو بود در رخ یار | بیخبر از محله و بازار

داشت همسایه ز اهل یقین | معتقدی بزرگ و متدین
یافته عالمی از و رونق | اعجمی آن حبیب حضرت حق

میگذشت او بکوچه و بازار | ناگهان کرد دخترش دو چار
گفتش ای بیخبر چه حالست این | که ترا سربسر وبال است این

چون ترا نیست موزه و چادر | وز تو غافل چرا شده مادر
سر و پایت برهنه چون باشد | کین همه شیوه جنون باشد

نیست در باطنت حیا و شرم | سر سوی بدیدات آزرم
در گذر زین خیال ای بدکیش | باز گرد و برو بخانه خویش

زانکه این طرح و وضع عاقل نیست | هیچ در عقل و فهم داخل نیست
دخترش گفت ای حمیده خصال | زین تکلم بوی نیست هیچ مجال

عاشقم بر جمال یک پسری | زان ندارم ز حال خود خبری
گر بکوچه و گر ببازارم | نیست با هیچکس دگر کارم

آنچنان محو آن لقایم من | که ندانم کیم کجایم من
آنچنان رفته پای من بکوی | که ندارم خبر ز خویش جوی

آنچنان رفته جمال وی ام | که ندانم بر و یم یا بر پی ام
آنچنان دل بوده است از من | که ندارد دلم خبر از تن

آنچنان فانیم بآن دلبر | که نمانده ز عقل و هوش اثر
آنچنان عشق من شده محکم | که بهر وقت بادی ام همدم

آنچنانم روان بکوی پسر | که ندانم بپا روم یا سر
آنچنان عقل و هوش من برود | که نمانده اثر ز بود و وجود

آنچنان صبر من ربوده تمام | که مرا نیست یک نفس آرام
بیقرارم ز عشق آن دلبر | از غمش دست میزنم بر سر

گر ببازار گر بکویم من | با جمالش چو روبروم من
در همه حال همزبان ویم | هر کجا هست همعنان ویم

عقل و هوشم ببرد از خاطر | هر کجا میروم بود حاضر
گر بخانه و گر ببازارم | گر خموشم و گر بگفتارم

خود همه دوست من نیم بمیان | از وجودم نماند نام و نشان
گر بدیوار و گر بدر نگرم | چهره او عیانست در نظرم

آنچنان جا گرفت در دل و جان | که ندارم خبر از این و از آن
غم او شادی جهانم بس | مهر او در دل و جانم بس

...زبان محدست
...ست ای عزیز جهان
...ار نیست دعوایم
...ست تا شوم درویش
...س را کشد بتمام
...ت در باطن تو در طلب
...ت تو خم شده ز بار گران
...ز اسباب و مال و جاه ترا
...گر تو مامور نص قرآنی
چشم همت ازین جهان بر دوز
دل ز لذات اینجهان برگیر
جانب یار خویشتن بخرام
سعی کن یک نفس بگیر قرار
پرتو از جمال آن دلبر
بیدلان چهره و را بینند
این بود مدعا عاشق زار
همه را از کرم تو لی معبود
هر کرا و از وجود خود برهید

اندرین عصر خویشتن بینست
حال خود از تو چون کنم پنهان
با سگ نفس برنمی آیم
میروم در پی اراده خویش
تا کند در حریم یار مقام
چشم تو باز نیست در دل شب
مانده در خلاستان خزان
هست آن یک بیک الهٔ ترا
همه معبود تست تا دانی
هستی خویش را تمام بسوز
سوی دلدار رفتن از سر گیر
در حریم وصال گیر آرام
زنگ هستی ز جان خود بردار
بهتر از تاج خسروان بر سر
گلی از وصل باغ او بینند
که ببیند جمال حضرت یار
برسان بر مقام اهل شهود
چهرهٔ جانفزای یار ندید
قطب دین فار گزز خود بر هی

آن شکستی که نفس و پرا بود
آنچه دیدم از آن همیشه خصال
نیست ممکن که من بدید شوم
هر که خواهد شود خداپرستی
بر سر نفس هر که پای نهاد
نخلیده بپای تو خاری
تو به تنهای خویش دربندی
این همه فکر های دمبدم است
دست در طور بیخودی هازن
پای بر فرق هر چه داری نه
سعی کن تا شوی ز اهل الیقین
تا بکی دور بینوا باشی
آئینه دار یار جانی باش
ای خوش آندم که یار بنوازد
همچو بلبل شوند نعره زنان
کردگارا کریم لم یزلی
تا همه جان خویشتن بدهند
زانکه هر جا که عقده ایست به پیش
جان خود صد هزار بار دهی

...راست نباید بینیان
نا بود دل که گو نیست الحال
یا درین راه اهل دید شوم
باید اول ز جان بشوید دست
چشم سعی بروی یار کشاد
همت دون نمیکند کاری
طالب مال و جاه و فرزندی
وین همه حرصهای بیش و کم است
خیمه بالای عرش اعلا زن
دل به بر از محبت که دمی
آشنا شو مباش ور چنین
وز دلارام خود جدا باشی
در تجلی ذات فانی باش
پرده از چهره دور اندازد
فانی از خود بوصل او نگران
بصفات و بذات بی بدلی
همه از هستی وجود رهند
بند او جان تست ای دل...

در بیان آنکه با جان هر که عشق حقیقی در آمیخته عاقبت از سر دار خون او در سخن...

بشنوا یدل حکایتی زیبا
بود منصور مرد آگاهی
صبرش از دل برد هوش از سر

تا بگویم به بهترین ادا
جانب دوست پرده بدری
عشق انداخت هر دو را برسر

سخن چند با تو گویم باز
یک رهی بجبر جانش شور آورد
ملک جانش ز غیر خالی شد

هر کسی نیست آن...
عشق مثل شکر...
همچو دیوانه...

بغایت قرآن و او فرمان داینده است و تا نفس سر بر خط فرمان بندگی حق نه نهد و با امور شرع شریف نشود از آثار کیے خلاص نیابد بلطف مطمئنگی مشرف نگردد

شد جوانی مجذوب پیری — پیر روشن دلی بتدبیری
شاه بازی بلند پروازی — با دل آرام خویش دمسازی

صوفی با صفای پاک نهاد — در ره فقر خویش با ارشاد
از تجلی ذات سبحانی — چهره اش گشته بود نورانی

دیدار از دور هر که دیدارش — محو گشتی ز نور رخسارش
وحش از بار این و آن رستی — بر فشاندی ازین جهان دستی

گفت با او جوان که ای مولانا — دست من گیر از برای خدا
مدتی بوده ام ترا طالب — تو به ام وه که می شوم تائب

پیر گفتش که کار درویشی — سر بسر محنت است و دلریشی
قابلی باید از دو کون آزاد — تا درین ره رسد مگر بمراد

کار هر بیهوده غافل نیست — کار نازک دلان و جاهل نیست
صعوه را نیست قوت شهباز — هر گدای کجا بود جانباز

هر کرا عزم راه گشت درست — دست از جان خود بباید شست
تا نشوی پری ز جان دستش — نیست با اصل خویش پیوستش

گر درین کار ارادتی داری — یا برین در سعادتی داری
با تو گویم که چیست تدبیرت — تا مریدم شوی و من پیرت

گفتش ای هزار لیست فلان دکان — سیکند گفتش مرد نانوان
گفتش خود را ابد و بده برگو — تا کند پاره دوزی نیکو

چون بدو دررسی اے لیستان — بر سرش زن که پاره گردان
او چو خوبی کند تو زشتی کن — او چو نرمی کند درشتی کن

او چو خندد تو گریه اش فرمای — گره از ابروان خود بگشای
دو سه مشتی بزن ورا بر سر — در نگر تا ورا کجاست مقر

هر چه بینی از او کرا موزی — شمع ایمان خود برافروزی
ور نیاری تو طاقت و تابش — در نهادت نباشد اسبابش

روی در روی او کزین بود — تا نگردی تو مرتد و نابود
رفت درویش سوی دکانش — تیز کرده بکینه سوهانش

گفت با او که کفش کهنه من — زود بر دوز و خوب پاره فن
کفش او برگرفت کردالوان — هم بدستور و سهم کفش گران

آن جوان چون بدید کفش دیگر — از سر کبر و کینه پیر در دید
بر سرش زد که مرد کی سوا — دستهای تو هر دو شل بادا

آن بهر در جای خود بر جست — بر سر سینه اش نهاده دو دست
عذر میخواست او ز روی نیاز — کزین بهتر کنم ز دوز باز

بار دیگر بدوخت کفشش را — باز بادی فتاد در غوغا
پاره پاره نمود در بزنش — که نبیند باز کفش گریش

بر سرش زد طمانچه محکم — زان ستم کفش گر نمیزد دم
گفت با او که من ترا بنده — هستم از کار خویش شرمنده

دست شکست و کرد سر خلم — چه نکو باشد ار کنی بحلم
تا ازین بار بهتر از هر بار — کفش تو دوزم ای نکو کردار

آن جوان آن که ننگ نفس بدید — از بر کفش گر روان گردید
رفت نزدیک شیخ گفت ای پیر — ای تو در راه فقر نیک ضمیر

آنچه دیدم از آن فرشته نهاد — طاقتم نیست کاورم بیاد
آنچه دیدم نبود حد بشر — بیگمان او فرشته بود مگر

که بگهواره گریه و زاریش / کز شبهای تار بیداریش
گاه از سینه شیر میمکید / گاه بگریست گاه میخندید

باوجود چنان همه خواری / آنقدر محنت و دل آزاری
مادر مهربان ورا جوید / وز سر مرحمت بدو گوید

من ترا بنده گردم از دل و جان / بر سرت گردم و شوم قربان
نهدش در کنار و بنوازد / دهدش شیر و شادمان سازد

روی بر روی او نهد بیشک / بخورد بوسه ها ازان طفلک
جامه اش باز بول پاک کند / پاک رویش ز گرد خاک کند

عشقبازی کند بدان فرزند / بشود از جمال او خورسند
طفل هرچند میدهد آزار / شفقت مادرش شود بسیار

گر رود دور یکدم از بر او / درد گیرد ز هجر در سر او
طفل هرچند ناقبول بود / مادر از دوریش ملول بود

خاصه طفلی که شیرخواره بود / مهر مادر بر و دو باره بود
زین حکایت اسیغفر انست / مژده بهر گناه گار انست

عاصیا غم مخور که آن دلبر / باشد او مهربان تر از مادر
از تو گر جرم هی شود حاصل / از تو یکدم نمی شود غافل

از در مرحمت ترا جوید / گرد عصیان ز تو فرو شوید
تو ز عصیان اگر گنهگاری / باز غفلت بخود گرفتاری

او نوازد ترا ز راه کرم / تا شوی از وصال او خرم
در لهو و لعب شوی مغرور / داردت همچو مادران معذور

چون شوی دور بازت آرد زود / تا شوی از جمال او خوشنود
قاصدی سوی تو روان سازد / با تو از دور عشق کی بازد

قاصدش جذبه باشد ای قابل / که فرود آید او بخانه دل
تا طلبگار او شوی شب و روز / بهره وری ازان جمال افروز

شفقت او چنین است با دوران / بر خلاف است کار نزدیکان
پرورش شان جفا و درد و غم است / قوت ایشان بلا دمادم است

هردم از امتحان جگر شان خون / غم و اندوه شان ز حد بیرون
نیست شان روی آنکه بر گردن / هرچه آید نهاده اند گردن

ای ز شفقت تو صد چو مادر ما / جرم ما پوش لطف خود بنما
ای تو بخشنده قلیل و کثیر / شیر از طفل روح باز مگیر

پرورش ده ز خوان انعامش / می شفقت بریز در کامش
تا شود مست و پرده در گردد / از جمال تو بهره ور گردد

بخود از بیخودی بهوش آید / باز گردد باصل خویش آید
مستحق خطاب یار شود / نفس بدکیش را سوار شود

عشق با او چنان درآمیزد / که دویی از میانه بگریزد
نظرش هر کجا فتد ناچار / اثری بیند از رخ دلدار

گم شود مرد در تجلای حق / که نماند ازو اثر مطلق
گویدش آخر که یار من / بنده تو و کردگار من

او چو لبیک با صواب دهد / بلسان بلی جواب دهد
عاشق مست همچو پروانه / سوزد از شمع وصل جانانه

تا ازان سوختن چو بگدازد / دیده بر روی یار اندازد
دیده روشن کند بدان رخسار / فارغ از بود شکوه آثار

در بیان آنکه هرکه کسی را دوست دارد بلکه هرچه تعلق بوی دارد دوست دارد لیکن هرکرا دوست دارند بدکرا و مشغولی نماید و از خلق بگریزد و در پناه ذکر گریزد تا ذکر دوست را بدوست سازد

گرچه ساکنان آفریدا یزد پاک | بشر از نور بود او از خاک
همه کروبیان فراوانش | چون مگس آمدند بر خوانش
تا بآرام جان خویش رسید | ای بسا رازها که گفت و شنید
ای خوش آن ساعت و خوش هنگام | که بنزدیک حق گرفت آرام
چشم سر و سرش یکی گردید | دید مقصود خود بدیده دید
زانکه در بارگاه سلطانی | سایه نامحرم است تا دانی
نرم پی بذات آن سرور | که نویسیم تمام بر دفتر
بود القصه آن اولوالالباب | در مقامی نشسته با اصحاب
که بناگه رسید روح امین | جبرئیل امین صدرنشین
که بشارت دهی گدایان را | نیک بستان ز بی نوایان را
جبرئیل این خبر بمن آورد | وز ره مفلسی غنی تا کرد
برود اهل فقر پاک سرشت | قبل نیم روز از غنی به بهشت
چون شنید این سخن محمد از و | فرحی یافت زین سخن نیکو
گفت آری جوانی بس قوال | باشد اندر میان ما الحال
کردند آواز کامد آن برنا | کرد قوالی رسول خدا
مار عشقش جگر گزید چنان | که طبیب و فسونگرند حیران
چون شنید این سخن از آن قوال | سفلیش کار کرد و آمد حال
رقص گر شد ز صوت خواننده | آستین برد و کون افشانده
اندر آن حال او ز ما نشست | تا دو عالم بگرد او بنشست
عرش اعظم برقص آمده بود | روی بر خاک پای او می سود
چون نشستند صحابه ها بتمام | آمد آن جمله را پدید آرام
گفت با حضرتش نبی دردے | که عجب بازی نکو کردے
نه کریم است که نام یارش را | شنود در نیاید از جا

سوی عرش علا چو محمل راند | جبرئیل امین از و واماند
او چو برق آن براق خوش رفتار | تند می راند جانب الدار
در حریم وصال محرم شد | شافع ذریات آدم شد
گفت حق بی زبان کام و دهن | با وی آندم نود هزار سخن
چون شرف بوصال جانان شد | سایه او از آن گریزان شد
وصف او گر بصد زبان گویم | در همه عمر زان بیان گویم
پس همان به که مهر شد اندر دل | گوش م ازم سوار غش در غل
بود هر صحبتش بسی هر دم | او چو ماه و صحابه چون انجم
گفت آورده ام پیام خدا | با تو ای پادشاه هر دو سرا
که خداوند پاک و بی همتا | نظر لطف کرد سوی شما
گوئیا اغنیا و درویشان | هر دو کردند بستگان ایشان
نیم روزش به بست پنجهزار | سال دان در حساب لیل و نهار
گفت کس باشد از میان شما | که تواند کند و بیت ادا
نی نظر است در غزل خوانی | باشد آن نوجوان بیابانی
خواند بیتی که بود مضمونش | تا به گویم که چیست مکنونش
عاشقم من بروی جانانم | او تواند علاج و درمانم
از تجلی ذات فیض کشید | سر و قدش ز جای خود جنبید
آنچنان رقص آمدش بنهاد | که ردای مبارکش افتاد
همه کروبیان و حور قصور | آمدند رقص گر بذوق و حضور
همه اصحاب رقص میکردند | پای از بیخودی ز سر کردند
بود بر جای خویش آن مهتر | کامد او را اعرابی بنظر
گفت با او محمد مختار | کای عرب گوش هوش با من دار
پیش آن آفتاب عالم تاب | بود حاضر چهار صد اصحاب

...رنگ

...بیت پدر عبور کند
از وجود او شده پاک
...ر از قرأت و از تکبیر
...یان گر تنزلاتش بود
...ین زمان کین ترقیات شود
هر مقامی که گردش مکشوف
حاصلش آن صفات باشد بس
اسم دیگر چو جلوه‌گر گردد
تا چه‌ها تمام برخیزد
در لباس بشر بچشم کسان
ظاهرش در لباس خلق جهان
گر ببینی ورا بچشم دگر
چون شرف شوی بحضرت او
گروه در ملک جان نشیمن خویش
آن سفر کرده گوهر جهان است
زود دامان آن سعادت گیر
اهل دل گر بچشم بصران

تیرگیهای خویش دور کند
نو گشته از وسواس شده خاک
نقش چیزی نمانده اش بضمیر
گه همی آمد از مقام شهود
موسم کشف هر حجاب بود
بصفتهای او شود موصوف
تا ازو بهره‌ور شود همه کس
باز آن اسم بهره‌ور گردد
جزو با کل خود در آمیزد
بنماید بصورت انسان
معنی او ز دیده‌ها پنهان
بحقیقت در آیدت بنظر
از سر راستی گریزد او
پر گهر کرده است دامن خویش
حیف کز چشم غافلان پنهانست
پاک ساز از غبار چشم ضمیر
خار گردد چه عیب باشد زان
چشم باطن کشای قطب الدین

بی سر و پای گرد و بیخویش
چون ملایک ز خویش وارسته
هر دم از منزلی عبور کند
سیر او هر کجا که می بودی
هر کدورت که کرده بد حال
هم چنان هر کجا گذر آورد
در ترقی چنین شود شب و روز
هم چنین در ترقیات مدام
گم شود همچو قطره در قلزم
آن سفر کرده را چه داند کس
معنی‌اش پر ز گوهر و لولو است
آن زمان قدر قیمتش دانی
زانکه او رهبر است رهنمایی
رو تو از خرمنش گهر بچین
چون ببینی جمال آن بیخویش
نور را نیست زانکه چشم بصر
کور چون دست سوی گل آورد
تا ببینی کمال اهل یقین

محض انوار گشته تسلیم و تین
او حضوری نماز دانسته
در مقام دگر ظهور کند
از لطافت کثافت فرودی...
باز بگذارد اندران منزل
اسم دیگر در و اثر آورد
با چنان طالع جهان افروز
می وحدت همیشه اندر جام
بیخبر از حقیقتش مردم
گو نهان رفته بی صدا جرس
اهل ظاهر چه دانند آنچه درو ست
روی او را اگر نگر دانی
گشته موصوف با صفات خدای
بر در خلوتش بحال جبین...
صورتش نقش ساز در دل ر...
که کند فرق مهره از گ...
کل نه چیند که ز خشم...

در بیان آنکه اگر ناقص گوید حال سماع بدعت است گواه انکار او و ما را حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بس است

بشنو ای دل ز خواجه کونین
دائم ... بر تو نیست از روش
... که سابقون آمد

مهتر خلق و سید الثقلین
هست فی اللیل فی صفت گیسوش
هر دو عالم از آن برون آمد

آنکه مقصود و مقصد دو جهانست
هر چه موجود کرده حضرت دوست
گرچه باشد ز آدم و حوا

جبرئیل امین ...
آن همه بر طفیل ...
در میان ...

بشرط آنکه چون نصوحا توبه کنند و مردانه وار کمر بندگی بخدمت دربندد

ای بعقل و خرد شده مغرور
خویش را نام کرده اهل حضور

از تو طاعت نمی شود موجود
علم داری ولی عمل نه چه سود

بی عمل علم گر بود بسیار
چون مثال خری کتابست بار

خیر گر عالمی و دانشمند
کمر بندگی حق دربند

شمهٔ گوئیمت اگر گوشی
صاحب فهم و صاحب هوشی

هر که او عاقل است و صاحب هوش
پند نیکو بگیر و اندر گوش

دل منه بر جهان بی بنیاد
وز زر و سیم او مشو دلشاد

هر زر و سیم کان بدست آری
چون بمیری تمام بگذاری

روز حشر همه بگردن تست
گر حلال و حرام و زشت نکوست

دست کوتاه کن ازین مردار
ور خوری دخل خرج کن زنهار

گرچه قارون شوی بنعمت و مال
نیست زانها ترا بغیر وبال

ذره ذره ترا سوال کنند
هم ز شبهه هم از حلال کنند

گر ز وجه حلال مالت نیست
زان زر و سیم جز وبالت نیست

شرمساری کشی از آن فردا
ور جهنم ترا بود ماوا

وارثی گر تو ماندی عاقل
زان زر و سیم گردد او خوشدل

هست بر وارثان حلال زرت
بهره گیرند دختر و پسرت

درمیان شان همه سر آزار
همچو سگ جنگ بهر مردار

بلکه گویند زر بگور چه کشی
این نه رایست که سیم و زر کوشی

زن تو شوهری دگر گیرد
خوشی و دلبری بسر گیرد

همه دیرینه اش ز یاد رود
شفقت و مهر تو بباد رود

باید و نیک او شود خورسند
بسر و جان او خورد سوگند

هر زمان جلوه کند بروی
تا کند یک نگاه اندر روی

وان بدم چهره اش بیار آید
تا از او شوهرش بیاساید

چون وفا نیست در بنی آدم
نیست در عمر اعتماد دمی هم

پس بر اندیش از چنین احوال
کمترک سعی کن بجاه و بمال

پس مفرما این و آن بهر نیت
در مکن جمع بهر شوی زینت

دست کوتاه کن ز دنیا دون
تا شود مهرش از دلت بیرون

اندک اندک دل از جهان برگیر
دست کوته کن از قلیل و کثیر

سر بنه بر رضای امر الله
همچو مردان قدم بنه در راه

توبه کن از گناه های عظیم
بر خلاف رضای دیو رجیم

ور کنی توبه چون نصوحا کن
علم بندگی هویدا کن

سازدت با خبر ز کار نصوح
تا رسی زین خبر بفتح و فتوح

نشوی از خدای خود نومید
گو چنین در کلام داده نوید

که بیا توبه چون نصوحا کن
آنکه اندر بهشت ماوا کن

در دل هر که مهر غیر نماند
محمل خویش جانب او راند

زود برخیز توبه گاری کن
بر درش چون نصوح زاری کن

بود مردی نصوح همچو زنان
مردیش داشت از کسان پنهان

با زنان می نشست و برخاست
همچو مشاطه شان همی آراست

هیچ زن را از و حجاب نبود
دوری از وی بهیچ باب نبود

رفت یکره نصوح در حمام
بود با وی زنان خاص و عوام

غسل کردند مجمع زنها
رفته اند در سراچه کردند جا

که بناگه زنی ز اهل کبار
گم شدش در زمان یکی گوشوار

گفت با محرمی که هان برخیز
فرجهای زنان طلب کن تیز

تا بفرج کدام زن باشد
گو چنین پر ز مکر و فن باشد

داد خواهم لطف داد م ده / از سر مرحمت مرادم ده
ریزه چینی ز خوان احسانم / روی بنما که طالب آنم
چون منم طالب تو ای دلدار / تو هم از چهره پرده را بردار
ذره ام در هوای مهر تو زار / ذره خویش را فرو مگذار
کی کریمی که رد کند درویش / ناامیدم مکن ز درگه خویش
دست حاجت دراز سوی تو ام / مفلس هست بی نوای کوی تو ام
بنوا رسان گدای را / شاد کن جان مبتلای را
تا توانگر شوم ز خوان احسانم / قطره سان گم شوم به بحر ذلال
قطب دین عاجز ست و ماند / خون بحسرت ز دیده افشاند
گر قبولش کنی گدای تو است / ور کنی رد برضای قضای تو است

در بیان آنکه هر که را در روز ازل از جام الست بکام ذوق بکام جان او در رسانیده اند چاشنی آن هرگز از کام جان او بیرون نشود زندگی جان او بدان ذوق هست و آن ذوق هستی او را بنیستی رساند تا از فنا به بقا مشرف شود

ای جمال تو شمع مجلس جان / جان ز شوق تو میدهم از ان
چیست جان ای نگار فرزانه / که شود دل کسی چه پروانه
صبرم از حد گذشت رخ بنمای / طاقتم طاق شد کرم فرمای
جانم آمد بلب ز مهجوری / دگرم نیست طاقت دوری
شب اندوه را صباح بخش / نفس بدکیش را فلاح بخش
جان بیمار او دوا سی ده / دل مجروح را شفا سی ده
روشنی بخش چشم اعمی را / ببر از دل فسردگی ها را
نیستی شیوه شعار کن / گنج مقصود در کنارم کن
مفلسی هم گدای درگه تو / رو نهاده بصدق در ره تو
بند هستی گسل ز پیکرم / تا نماند ز خویشتن اثرم
فانیم ساز هستیم بربای / چهره دلکشای خود بنمای
رو برهنه باش با من بیکس / التزامم همین است از تو بس
غیر ازین نیست هیچ ملتمسم / از دو عالم همین بود هوسم
باش بیزار زین اله هوا / تا شوی از مقربان خدا
دست در طور بیخودی ها زن / خیمه بالای عرش اعلی زن
چشم همت ازین جهان بردوز / هستی خویش را تمام بسوز
پای بر فرق هر چه داری نه / دل ببر از محبت که و مه
دل ز لذات این جهان برگیر / سوی دلدار رفتن از سر گیر
سعی کن تا شوی ز اهل یقین / آشنا شو مباش دور چنین
جانب یار خویشتن بخرام / در حریم وصال گیر آرام
تا بکی دور بی نوا باشی / وز دلارام خود جدا باشی
سعی کن یک نفس بگیر قرار / زنگ هستی ز جان خود بردار
آینه دار یار جانی باش / در تجلی ذات فانی باش
پرتو از جمال آن دلبر / بهتر از تاج خسروان بر سر
ای خوش آندم که یار نوازد / پرده از چهره دور اندازد
بیدلان چهره ورا بینند / گلی از باغ وصل او چینند
همچو بلبل شوند نعره زنان / فانی از خود بوصل او نگران
این بود مدعای عاشق زار / که ببینند جمال حضرت یار
کردگارا کریم لم یزلی / بصفات و بذات بی بدلی
همه را از کرم تو ای معبود / برسان بر مقام اهل شهود

زانکه خاصیت ز انسان را | نیک بد هر چه عیب او آنرا
باطن او بد ز دو آنرا نیز | گوش کن گر تو هستی اهل تمیز

گرددی نیز پیش آهنگر | جامه‌ات را سیه کند بنگر
وز روی نیز پیش آن عطار | میکند بوی اش مشک تو شاد

هر دو تن را چیست خاصیات | تو سیاه شان منزه از جهات
پس بر و پیش مرد صاحب دل | رو پیش کن ز صحبتش قابل

تا به در و طبیعت برسه‌ی | تو از و بوی اش مشک پر برهی

حکایت آن پیر دهقان که درخت همی نشاند و دیدن بادشاه او را و مزاحمت کردن و جواب دادن او را که چون درخت من بار آرد من نخورم و دیگران خورند حقیقت کسی که درخت خوان نشیند شمر حقیقی بار آرد و دین بنیا بکار آید

بود در دهر پیر دهقانی | بو العجب نادر عارفی سخندانی
در دولت او جوان ز الیس پیر | دهن بان آوری با تدبیر

بود تاریخ عمر او صد و بیست | چون جوان چارده بیست
می نشاند او درخت فصل بهار | شاه آن عصر داشت عزم شکار

گذر افتاد شاه را بر وی | از تعجب فتاد در پی وی
که چرا این درخت میکارد | نیست ممکن که میوه بردارد

جانب پیر مرکب خود راند | داد آواز نزد خویشش خواند
گفت با او که ای خرف شده پیر | پیر گشتی دل از جهان برگیر

دو سه روزی که نیست عمر تو بیش | لیکن این سعی و خیال اندیش
این درختان که این زمان کاری | قرب صد سال بار بردارے

گفت پیرش که ای شه غافل | بعد سی سال میوه کامل
بادشه گفت کای خرف شده پیر | نیست در باطنت چه تدبیر

می شنیدم که هر که او پیر است | تجربه کار و اهل تدبیر است
تو درین روز با نخواهی مرد | دیگرے میوه تو خواهد خورد

ای تو حال دیگران گشته | گشته جهل بیکران گشته
پیر گفتش که ای شه کشور | تو هم از راستی بپیچی سر

سخنان تو نیست نامعقول | بود از دور نیک بانگ هو ل
می شنیدم که شاه دورانے | عاقل و فاضل و سخندانے

بادشاهان که سروری دارند | عقل در خور دلشکری دارند
دیگرے گشت تا بخوردیم آن | تا بکاریم تا خورند دگران

من اگر میوه زین شجر نخورم | بخورانند دختر و پسرم
سعی کن تخم بر زمین افشان | تا تمتع برند پیر و جوان

از نکوئی زبان نگرد کسی | گرچه تشویش غصه خورد بسی
عادت شاه عصر آن بودے | سخن خوش ز هر که بشنودے

احسنش گفتی او بدادی زر | وگر آنکس شدی ز اهل نظر
احسنش گفت بادشه آنگاه | که نکو گفتی ای حمید خصال

داد آن پیر را درم دو هزار | در جوابش بگفت پیر کبار
نظرے کن ببین بچشم بصر | که نهالم هنوز نازده سر

چله دے مرا بهار آمد | سال سی تا نشد ببار آمد
بادشه بار گفت احسن باد | چند آن باز دیگرش زر داد

باز آن پیر در جوابش گفت | ور نگر تا چه در نکوئی سفت
هر کسی کو نهال می کارد | سالی یکبار میوه می آرد

چون مرا بخت در کنار گرفت | این درختم دو بار بار گرفت

ناگهان دید آن کلیم الله
در زمان هم در دلش افتاد
اگر این زر برم بخود همراه
ای خوش آن مفلسی و بی زری
کیسه افکند و رفت از بر آن
بیشتر از سلام گفت و شنید
گفت موسی که چیست مشکل تو
گر تو داری خطاست فعل تو
راه پر خوف و دشمنان بسیار
ورنه طوق شود بگردن دل
هر کرا حب مال و جاه بود
تاج بر فرق از نهند شهان
زنگ دل از کدورت دنیاست
زهر مار است می برد جانت
دین و دنیا بهم نیاید راست
حب دنیا که حق حرام گرفت
روی از وی دلی برتاب
خانه دل اگر کنی معمور
دل نظرگاه خالق یکتاست
اندران دل که پاک باشد جا
نه دران دل که وقف کرد دنیا
کار دل کی بعقل آید راست

کیسهٔ زر فتاده در سر راه
زر چو برداشت مشکلش افتاد
زود رهزن شوند از آن آگاه
ای خوش آن بی زری و ناداری
همچو مردان گذشت از سر آن
حال و احوال او از او پرسید
زین همه ترس و بیم حاصل تو
بلکه ما را بلاست دیدن تو
غافل از خویشتن مشو زنهار
نتوانی پرید یک منزل
یوسف حسن او بچاه بود
نشوی شاد و خرم و خندان
از خودش گر جدا کنی اولیست
حب دینار باید ایمانت
کفر و ایمان بهم نیاید خواست
در دل تو چرا مقام گرفت
خیز چون سایلان شو درخواست
نظر دوست را شو منظور
هر که او را طلب کند آنجاست
صاحبش روز و شب بود فراش
فکرهای غلط کند آغاز
زانکه آیینه خدای نماست
بیش ازین سر حق مگو بیقین

دست او چون بسوی همیانش
در تفکر بماند در غم آن
من بتشویش و غصه در مانم
عاقبت گفت آن حمیده خصال
یکدو منزل گذشت فارغ بال
که درین راه نیست دزد آیا
کیسه را که من ز کف دادم
در نداری خلاصی از غم و درد
همچو موسی ز نقد و نسیه خویش
هر چه داری ز نقد و ز نسیه
هر که تجرید نیست در ره دوست
تاج شاهی که سر بسر گهر است
سد راه است مال و ملک جهان
هر کرا مال و جاه بیشتر است
دین و دنیا بهم بسر نبرند
روی در ملک جاودان آور
خانه را که دیو در باشد
خانه دل اگر کنی آباد
نه دران دل که دیو در باشد
چو دران دل بود که آیینه است
اندران دل که نقش غیر نماند
صفت اهل دل همین باشد
رو تو خاموش باش قطب الدین

بر گرفت و بسی پشیمان شد
در زمان بر گرفت ماتم آن
زر ستانند بلکه هم جان هم
که بجز غم نباشد از زر و مال
دیگری در رسید از دنبال
راست برگو بمن برای خدا
مهر او را بباد در دادم
فارغ از دزد و از رهزنی ای مرد
در ره فقر بگذر ای درویش
نکنی نیم جو بر آن تکیه
مغز او کی جدا شود از پوست
زود از سر بنه که در سر است
زهر مار است بیش یا کم آن
امتحان کرده ایم تیره سرا است
آتش و آب ضد یکدگر اند
ترک معموری جهان آور
گر بهم کوبی از خرد باشد
جانت از بند غم شود آزاد
و اندران حرص کی عدد باشد
عکس دلبر درو معاینه است
هیچ چیزی ز ستر خیر نماند
هر که داند یقین چنین باشد

لب بالتسلیم چو در سخن آید / گره از کار خلق بگشاید
سر بفهم بلای ایمانست / حال عشاق زان پریشانست
زلف دام و همی خال لب دانه / بهر مجنون و بهر فرزانه
گل رویم بعکس مهر و مه است / روز و شب در فزونی صبح است
چشم بوم گر سیر بهر باشد / از همه ورنه بی‌خبر باشد
از بیانم بسی تو بی‌خبری / بی لب سر بیان سخن نبری
هر کجا او تن چو موی گرداند / سر سوی میان سخن داند
گر چو مجنون بکنج تنهائی / رنگ هستی ز دیده بزدائی
یاد رانی بدیده مجنون / بهر غیر از دلت کنی بیرون
بهمان دیده چون کنی نظری / کی توانی ز خود دهی خبری
بعد از آن هر کجا نظر فکنی / صورت نازنین سخن بینی
تا نگی محض روی سخن کردی / فارغ از فکر یاد سخن کردی
تزنی طعنه بر گل رویم / جان فشانی ز بهر هر مویم
حرص مگذار ای خیال اندیش / پاک ساز از غبار دیده خویش
تا ببینی جمال حضرت دوست / سفر جانب چو خوی کرده اوست
او درون دلت مقر دارد / با تو از لطف خود نظر دارد
تو ز غفلت روی بهر جائی / غافل از حسن عالم آرائی
یار با تو درون خانهٔ دل / تو ببینی از وصال او غافل
نیست در آفتاب هیچ قصوری / تو بسایه نشسته زو دور
رخ دلدار کی خلل دارد / دیده تو رگ سبل دارد
زندگی تو از ولیست درست / آمده بهر هست از رو نخست
لیک تو غافلی ازو بسیار / مانده در زیر پرده پندار
پرده غفلت از دیده شود / در جهان لحظه یار دیده شود
این حجب ها ز جانب تست / ورنه او روبروی طالب تست
برگزیده تر از هر دو جهان / گنج در باطن تو کرده نهان
گنج با تو و تو گدا گشته / بهر یک حبه بی‌نوا گشته
این همه عیبها ز غفلت تست / غفلتت راه بسته جانب تست
پرده غفلت ار بدرانی / لذت وصل یار را دانی
ای ز غفلت تمام سرگردان / تیز کرده بحرص خود دندان
در پی حبه ز حبه حرام / شده بیقرار و بی‌آرام

حکایت آن درویش که رشته محبت از مردمان گسسته بود و در کنج غاری آرام گرفت و در کوه هم آواز گشته و بسلوک مشغول شده

سالکی بود از جهان دلتنگ / جانب کوه کرده بد آهنگ
بدلی چون در آن قرار گرفت / کوه را بهر خود حصار گرفت
دور از همرهان و از یاری / بریاضت نشسته در غاری
روز و شب در رضای امر الله / سر همی زد بسینه آنگاه
شاید از ره حجاب برخیزد / یار با جان او در آمیزد
شاید از تیرگی جدا گردد / محرم خاص کبریا گردد
شاید از دل غبار بزداید / دلبر او جمال بنماید
شاید از بیخودی کند پرواز / تا بکار خود کشش شود دمساز
شاید از بند غم خلاص شود / محرم راز دار خاص شود
شاید آن یار دل فروز آید / شب تاریک او فروز آید
برهمین بگذشت احوالش / خلق واقف شدند از حالش
یک بیک می شدند تا بر او / رو نهادند جمله بر در او

بنده را عشق آنچنان بربود — که فراموش کرده بود و نبود — گشت فانی بدلبر جانی — آنچنان فانی که میدانی
در دل هر که عشق راه کند — گر بود بنده پادشاه کند — ای خوش آندم که دلبر ما — گذرے افگند بکلبه ما
پا بقلاب شوق پیش کند — شه من را به نزد خویش کند — نگذرد گر بسوی ما نظرے — نه هم از وجود خود خبرے
اے تو شاه جهان و ما بنده — همه از فعل خویش شرمنده — گلشن تنگ ما مقام شده — لشکر بود مرغ دام شده
همه باطن سیاه و دل تیره — باد و دود چه گشته همشیره — حرص در باطن همه محکم — رگ و پیوند را گرفته بهم
دل ز وسواس هرزگان جاے — سیر و دهر سود و سوداے — مکر شیطان فریب راه همه — آرزوها شده اله همه
ای دل از خواب جهل شو بیدار — بنه غفلت ز خویشتن بردار — عاقبت روز مرگ در پیش است — هر که غافل نشست بد پیش است
این قدر کارها مکن آغاز — ساعتی با خدای خود پرداز — نبود سود از دل پر زند — بگسلی زود از همه پیوند
خویش و پیوندها همه یکبار تمام — بنده را هست جملگی اے غلام — دل خود را ز خواب کن بیدار — گوشه گیر و گوش با خود دار
ذکر حق گوئی در شب و در روز — شمع دل را بخود را آن افروز — دل چو آئینه صاف می باید — تا در او روے یار بنماید
هر دو عالم خلاف دل آمد — هر که شد طالب خلاف سیدا — دلربائی که دل ربود از ما — قدر دل را شناخت او حقا
شرف آدمی ز دل باشد — هر که را نیست آب و گل باشد

دیدن شاهزاده لیلی را و پشیمان شدن و جواب گفتن لیلی او را

بود شهزاده نکو پیکر — در رہے میگذشت با لشکر — تا که از دور روی لیلی دید — مرکب خود ز راه باز کشید
گفت بینم جمال آن دلبر — تا چه آید ز حسن او بنظر — دید چون روی او پشیمان شد — در نگاهش خلے پریشان شد
در تحیر بماند مرکب راند — با دلبرش گفت ازان سخن برآمد — که بدل حیرتی عجب دارم — پرده از سر خویش بردارم
چون نظر سوی لیلیم افتاد — هیچ مقبول طبع من نفتاد — که چو او در جهان هزاران اند — هر یک از حسن دلربایانند
از کجا خلق وصف او گویند — وز چه رو جمله در پی او پویند — از کجا عاشق جمالی اند — وز چه رو طالب وصال وی اند
از کجا قیس بیقرار وی است — طالب حسن بیدار وی است — لیلی از دور این سخن چو شنید — شاه را سوی خویش میل ندید
گفتش ای مرد کار نادیده — گلی از وصل یار ناچیده — نیست در چشم تو چو نور بصر — که جمال من آیدت بنظر
از سر شاهیت نباید خاست — عشق و شاهی بهم نیاید راست — سرو سرخیل مهوشانم من — راستی فتنه جهانم من
قامت من بسرو ماند راست — بلکه سرو چو او بپای نخاست — سرو قدم چه قامت افرازد — راستی را قیامت افرازد
ابروانم بخوبی آمد طاق — جفت او نیست در همه آفاق — چشم من تیر در کمان دارد — دل عشاق را نشان دارد

گم شود هم چو قطره در دریا | تا نباشد اندرو اثر پیدا
نیست گردد ز خود و شود فانی | هست گردد ز دلبر جانی

ظاهرش مردمان چو دریا نهم | همه او را چو خویش پندارند
ظاهرش گر بخلق در کار است | باطنش با خدای جبار است

ظاهرش گر بخلق مانند است | در درونش بسے عجائب هاست
گر ببینی بصورت خلقش | تو چه دانی که چیست در دلقش

ظاهرش گرچه صورتے دارد | باطنش سیرتے که در رتبے دارد
ظاهر و باطنش بود یکسان | دو نماید بچشم کج نگران

ور ببینی که آن خلل دارد | چشم و دیدت رگ سبل دارد
ور نداری تو فهم گفتارش | مکن از ابلهی تو انکارش

در باخلاص آمدی بدرش | هیچ غافل مباش از نظرش
خدمتش کن بصدق شب و روز | همچو طوطی زبان غیب آموز

ورنباشد ترا سر و سوداش | هرچه گوئی و هرچه خواهی باش

حکایت بادشاه با غلام عشق بازی میکرد و بفراقش مبتلا ساخته باز بوصال رسانیدن بر سبیل تمثیل

بادشاهی غریب و دانا بود | فارغ از جفت گشته یکتا بود
نه ورا همزبان و نه یارے | نه ورا مونسے نه غمخوارے

بعد ملکے چند در دلش آمد | که غلامے بنزد خویش آرد
ساخت تقریب و یک غلام آورد | همدمی بهر خود بدام آورد

بسکه پاکیزه بود اندامش | برد از شه قرار و آرامش
عشق می باخت با جمال غلام | پیش خویشش نشانده بود مدام

لشکر بادشه چو بشنیدند | همه از روی فهم سنجیدند
بود شخصے دران میان ابله | حسد افتاد در دلش ناگه

همه خاص و عام شد دمساز | غیبت آن غلام کرد آغاز
بادشه چون شنید حالت او | آمد اندر سر سیاست او

بعد بر گردنش نهاد از قهر | بسیاست برونش کرد از شهر
همچنان داشت عاشقی بغلام | در هوایش نمیگرفت آرام

بعد ملکے چند شاه فرزانه | گفت با آن غلام مردانه
که بهندت روان همی سازم | دگر از دور عشق می بازم

زاد و راهش بداد خلعت شاه | بصد اندوه رو نهاد براه
از حریم وصال بیرون شد | جگر او ز غصه پر خون شد

از قطره آب ریخت برخ زرد | ناله و زاری و فغان میکرد
وقت هجران رسید و شام فراق | صبر او رفت طاقتش شد طاق

خاک اندوه بر زمین میریخت | خون دل را بروی آن بیخت
سر اندوه بر زمین می زد | وز الم دست بر جبین میزد

همچو آئینه صاف و زیبا بود | که درو عکس جمله اشیا بود
بمقامی و منزلے که رسید | عکس آن در نهاد خود میدید

آب و خاکش چو گرد طبع گران | تیره میگشت از تصرف آن
هر لطافت که داشت همره خویش | همه بگذاشت در پس و در پیش

لنگ لنگان بشهر هند رسید | در و دیوار آن تمام بدید
مردمانش تمام روی سیاه | همه بودند مردم گمراه

خوش خرمنش در تصرف او درند | همه او را چو خویشتن کردند
همه اعمال او تباه شده | همه اعضای او سیاه شده

عاقلان در بدر ترا طلبند وز نشان تو شده خرسند
هرکسی در طلب بهر وادی در پیت میدود بصد شادی
لیک مردان راه ورزیده در ره وصل صاحب دیده
که طلبگار او شو از ره دل زانکه دارد درون او منزل
کهربائیست چو کاه برباید دلبر تو جمال بنماید
گر ببینی بچشم او نگری ور نگیری بدست او گیری
این سخن گر نمیکنی باور ساعتی گوش دل بمن آور
بعد ازان کرد آینه روشن پیش آن طوطیک نهاد بفن
تا نه بیند که در پی آن کیست غرض مرد پرده دار از پیست
طوطیک را سخن بگوش آمد به اعضاش در خروش آمد
همچنان می شنید آن آواز جان طوطی فتاد در پرواز
همزبان گشت طوطیک باوی هرچه میگفت می شنید از وی
در شب و روز هم زبانش بود هرکجا رفت هم عنانش بود
همچو طفلی که هرچه می شنود در سخن گوئی آن بیانش بود
هرچه میگفت صاحب پرده طوطی از روی فهم بی پرده
پرده برداشت از نظر استاد سر پنهان بروی روز افتاد
طوطی چیند او بدید از دور همه را بروی او فتاد عبور
طوطیان را چو همزبان پنداشت طوطیک بند از زبان برداشت
طوطیان در تحیر از سخنش لال بودند چشم بر دهنش
برپریدند جمله از بر او همه بردند دور از سر او
آن یکی گفت کین خرف شده است رشته عقل خویشتن وا دست
دیگری گفت نام این ابله هرزه و سخن کنی کوته
هرچه بیند درون آینه اش یار باشد در و معاینه اش

عاقلان و تامل بسیار خو گرفته بگفتنی ناچار
از همه راه میتوان رفتن وصف ذاتت بصد زبان گفتن
همه بایک دگر چنین گفتند دُر اسرار را چنین سفتند
از کثافت اگر برون آیی ز رنگ هستی ز دیده بزدایی
او چو گیرد درون جان آرام ندهی از وجود خود اعلام
ور نگوید سخن همه گوید ور سخن بشنوی تو او گوید
طوطی را گرفته بد استاد قفصی ساخت اندر آنش نهاد
بود چون مرد پر هنر عاقل پرده ساخت در میان حائل
مرد استاد بود صاحب فن کرد با خویشتن بیان سخن
در میان بسیار خود نگریست تا به بیند که آن صدا از کیست
چون نظر پیش وی خویش آورد طوطی همچو خود ملاحظه کرد
داشت انبار جنس خود نظر غافل از مکر او ستاد هنر
وقت گفتن جواب می طلبید می شنید و ولی نمی فهمید
طوطیک بود غافل و بینا خوش خوشک گشت او بمانا
طوطی و مرد همزبان گشتند هردو گویا که یکزبان گشتند
ای بسا رازهای پنهانی پرده چون برفت عیان وای
هریک از جانبی سخن گفتند رازهای نو و کهن سفتند
بزبان که داشت از سر درد حال و احوال خود بیان میکرد
بیخبر از عبارتش بودند در جوابش سکوت فرمودند
لیک هریک ز روی نادانی سخنان گفته اند نادانی
آن دگر گفت کز خرد دور است کز بد و نیک گفت معذور است
این چنین است کار اهل الله هرکه باشد مقرب درگاه
هرچه گوید ز گفت او گوید وآنچه بیند ز دیده او بیند

بار دیگر چو رو براه کند	قصد تخت و حریم شاه کند	چون ببینند خاصگان بدرش	دور سازند آن زمان ز برش
زود رو در ره فراق کند	وادی درد و غم وثاق کند	بنشینند بکنج محنت و درد	وز همه کار و بار خود ببرد
بر میان بندد از الم زنار	کرده اندر ره روان چنین بسیار	که نهد روی در رهش صد بار	سکنند دور از درش ناچار
حسن او را چو حد غایت نیست	غم دل را ازان نهایت نیست	دست شوید ز کوششش یکسان	شود ایمانش کفر و کفر ایمان
کار عاشق چو رفته است از دست	زود باید ز جان بشوید دست	دیدن روی یار آسان نیست	گر بری تحفه به از جان نیست
کانچه دیدی حجاب راه تو بود	وان همه بندها گناه تو بود	بیدلانی که عشق ورزیدند	چارهٔ کار خود همین دیدند
نیست شو تا ترا نه بیند کس	هنری به ازین نباشد و بس	بگذر اول ز فکر بود و جود	تا شوی محرم مقام شهود
چون نماند نشان و آثارت	نکند منع هیچ دیارت	نیست شو تا لقای او بینی	چهرهٔ دلکشای او بینی
چون شدی از وجود خود فانی	لذت وصل یار را دانی	همنشین شو گر بحضرت یار	فارغ از هرچه بود زان آثار
چو تو گشتی خلاص از دوری	داد بستان ز روز مهجوری	نکنی تا فنای خود حاصل	حاصلی نیست زین همه ایدل
همچو قطره شوی ز بحر جدا	تا شناسی خدای را بخدا	ای خوش آندم که عاشق صادق	مجلس انس را بود لایق
محرم خاص پرده دار شود	واقف از سر کار و بار شود	روی سوی حبیب باشد و بس	واقف از سر او نباشد کس
لذت وصل در دل و جانش	یار باشد همیشه مهمانش	گر شود لحظهٔ ازو غافل	پرده ها در نظر شود حائل
یار با یار خود نظر دارد	داند آنکس کزو خبر دارد	ای دل از مهر این و آن بگسل	یکدم از یار خود مشو غافل
زانکه دنیا و دون غم آباد است	وین مدارش تمام بر باد است	همه اسباب کار و بار جهان	چون طلسم است در نظر عیان
تو درو همچو مرد لعبت باز	کردی کار و بار خود آغاز	چون نداری زبان گفتاری	تا بگوید بتو سخن یاری
خود جوابش دهی تو از سر درد	تا فریبی بخود بسی زن و مرد	آنچه با خود تو میکنی الحق	نکند هیچ کس مگر احمق
هیچکس با تو اینچنین نکند	هیچ حاسد ز کبر و کین نکند	صورتی چند در نظر داری	تا در آن صورتی خطر داری
	سخنی چند با تو گفتم راست	کج تصور مکن که عین خطاست	

حکایت استاد هنرور که طوطی را درپس کرده بود و با او سخن میگفت تا سخن گوی و سخندان شد

ای خداوند خالق دو جهان	عالم سر آشکار و نهان	در همه ملک و در همه جائی	هر کجا جویمت تو پیدائی
نیست جائی که نی تو زنده شود	یا زبانی که نی تو راننده شود	ای تو استاد نقش و کاشانه	ای تو مهمان و صاحب خانه
ای تو کرده درون جان بنها جا	لیک پنهان ز دیدهٔ اعمی	هر که نخل حیات خود ببرید	دید وصل ترا بدیدهٔ دید

بعد ازان منزلیست اندر پیش
هست یا نیست گو چو آید در پیش

چون درآید درون تاریکی
همچو موی بود ز باریکی

خضر جانش چو راه بنماید
آب حیوانش در نظر آید

فیض ز اسما و از صفات برد
آب از چشمهٔ حیات خورد

چون شود زنده از عنایت حق
بدر آید ز تیرگی مطلق

لطف مردان حق بود همراه
هم بتوفیق حضرت الله

هیچ چیزی حجاب او نشود
همره او تراب او نشود

سیر دو گه نشیب و گاه فراز
در رحمت بروی او شد باز

سبز و سرخ است منزل دیگر
وقت قرب است وقت خوف و خطر

همه برهم درو بروی نیاز
جانب یار خود کند پرواز

سر راه چند انهان باید
گر برهم نام ز آن نشان باید

نیست یکدم قرار در جانش
یاد ناید ز کفر و ایمانش

سیر باطن چنین ست پاکان را
روشنی اینچنین ست خاصان را

خلقت خاک از و گریزان ست
روح را وقت سیر و طیران ست

چشم جانش یکی شود به یقین
در لباس بشر بود حق بین

لذتی دارد و زبانش نه
حالتی دارد و بیانش نه

حال او بزمان دگرگون ست
از تحیر دلش همه خون ست

آنکه نا رفته نیست انکارش
وانکه رفته چنین و هد بارش

با وجود چنین نماییش
نیست باقی بیار یکتاییش

منزلی دیگرش پدید آید
همه اعضاش چشم و دل آید

بازش آید ز غربت و دوری
در غریبی و رنج مهجوری

حسن تجلی جمال بنماید
تا از و قیل و قال برباید

خود پسندی مکن درآن میدان
کار بر خویشتن مکن آسان

در سیاهی بخود آن منزل
باتو گویم که چیست آن حاصل

بنشیند درون خلوت تنگ
از سیاهی نخست با خود جنگ

چون بگیرد درآن مقام آرام
سیر دار هستی خودش تمام

زنده گردد ز شوق در ظلمات
هم چو ماهی درون آب حیات

حسب حالش برا ازان حیات آید
حق برو در تجلیات آید

تا ترقی کند ازان منزل
باز بالا روان کند محمل

یکنفس بیقرار آرامش
می وحدت همیشه در جامش

پرده‌ها که آیدش در پیش
پرده داری نخواهد از پیش

زرد باید ازان خبر آید
سرخ و سبزی که در نظر آید

ای بسا پرده‌ها که در راه است
گر بگویم تمام اکراه است

هر زمان برکند سر از جای
گوش کن حال بی سر و پای

وایما میرود بجانب دوست
اینچنین رفتن عجیب نیکوست

در ره او عجیب دریاهاست
بعضی آن آب و بعض آتشهاست

در چنین جای عقل همدم نیست
جای خصمست و گوش محرم نیست

وقت تقریر رفت و کشف و بیان
حیرت افزود و گنگ گشت زبان

گر بر آتش برند افسرده است
ور بر آبش برند پژمرده است

هیچ کس را خبر ز جانش نیست
عقل تمیز این مقامش نیست

کس ز اسرار ذاتش آگه نیست
ذاتش و فهم مرد این ره نیست

فانی هر حجاب میگردد
نقش غیرش خراب میگردد

دیده دیدار چنین میدان
هر سر مو بصنع او نگران

نکند میل این جهان دیگر
یا فنا رد ازین جهان دیگر

خود نمایی کند درآن منزل
کار سالک شود بر و مشکل

حسن مطلق طلب اگر مردی
در ره عشق صاحب دردی

گاه بیند مقامهای سفید / گاه بیند هلال وگه خورشید
گاه در باطنش جدا بجدا / افگند عکس جمله اشیا را

گاه اسپان نو گشته سوار / همچو برق جهنده اش رفتار
تا ترقی کند ازان میدان / جانب دیگر آورد جولان

خوش خوش از طور سر برآرد / مرغ روحش یقین برآرد پر
استقامت گرش بود همراه / شود از ملک جان خود آگاه

آئینه آورد به پیش نظر / تا ببیند که چیست عیب و هنر
قابلیات خویش دریابد / از وجود خودش خبر یابد

هر چه در باطنش بود پنهان / بیگمان آورد نشانی آن
عکس اشیا تمام دریابد / اندکی اندکی ازان گذر یابد

در نظر و افتد از سر پندار / که ترقی شد از همه اطوار
سر در باطنش ظهور کند / تا ازان ورطه او عبور کند

بعد ازین طور روح در اطوار / با تو خاصیتش کنم اظهار
روح در ملک تن بجوش آید / از می شوق در خروش آید

صورت خویش لقا پدید آید / که در بسته را کلید آید
آن تجلی روح باشد بس / می فتد در غلط از و هر کس

گاه وارسته گردد او بعیم / گاه با اولیا شود همدم
گاه سیرش رود بروی زمین / مدتی این بود ورا آئین

گاه در مشرق و گهی مغرب / گه به بطحا و گاه در یثرب
گاه با کشف و با خبر گردد / واقف از حال نیک و بد گردد

گاه اندر زبان خلق خدا / گشته بر خاص و عام عقده گشا
گاه در خویش عالمی بیند / که جهانی ز آدمی بیند

گاه در ملک دل کند منزل / تا بداند که چیست زان حاصل
همه فکر و خیال او اندر / چون معلم که لوح برخواند

گاه سیرش فتد بر اهل قبور / تا بداند که کیست اهل حضور
حال اهل عذاب دریابد / روی خود زان گروه برتابد

چون در آئینه اش جلا بیند / جز دوی از حسن کبریا بیند
ای بسی عقبه ها که در ره اوست / که ترقی کند ازان نیکوست

سیر و دگر هم در ره تحقیق / کاشیان ولیست بحر عمیق
عالم ملک زیر پای کند / قصد رفتن بدان سرای کند

چون ترقی کند ازان منزل / سوی بالا رود کشد محمل
زان مقام علا چو بر جوشد / خلعت اهل قام در پوشد

عاشقانه کند سفر و پایند / پای همت بر آسمان ساید
بال همت کشاید از هم باز / تا ز بالا ترے کند پرواز

زهر دنیا که خورد آن بخویش / یاد زهرش و هندی کم خویش
رمز گویم ازان مقام ترا / سعی کن تا رسی تو هم آنجا

زان مقام دوم تو سر برکن / یاد زهری لباس در بر کن
در مقامی که ملک مرد شود / زان تصرف ز خویش فرد شود

فانی آن مقام می گردد / اندر آنجا امام می گردد
چون بنجا صفتش شود موصوف / میشود و صفت بدان معروف

جان شیرین خویش در بازد / تا مقام دگر وطن سازد
هر مقامی که هست در ره اوست / از فنا سے کند گذارش

چون شود آن مقام ملک ورا / بمقام دگر شود بینا
آن مقام دگر چو دیده شود / مرغ جانش ازین رمیده شود

باز چون صوفیان همانی دل / در مقام دگر کند منزل
خلعت کافوری افگنده به بر / یعنی کافور گشته پا تا سر

نی ز خلقان بکس سخن گوید | نی حدیث نو و کهن گوید | بود از هجر یار خود بیتاب | دل مجروح و دیده خوناب
شغل دنیاش و دهر باشد | زهر داند اگر شکر باشد | وادی درد و غم وثاق کند | شادی و عیش را طلاق کند
بنشیند بکنج محنت و غم | خو کند با جفا و درد و الم | سهل گیرد مدار کار جهان | پیش و کم پیش او بود یکسان
در دلش مهر سود و سودا نه | غم امروز فکر فردا نه | خو کند با جفا و جور کسان | بیش او مدح و ذم بود یکسان
شرب او ملامتی باید | تا که در وی سلامتی آید | درد و اندوه و غصه را طلبد | طبل محنت بنام خود کوبد
الم و درد گیر داو مزدور | تا کند ملک جان خود معمور | بعزیزان حاضر و غائب | بجوانان از گنه تائب
کردگارا بلطف و حسانت | بدل عارفان و خاصانت | از کرم عفو کن وبال همه | نظر لطف کن بحال همه
جمله را سوی خویشتن ده بار | وقنا ربنا عذاب النار

در سلوک و مقامات آن درویش سالکان بر سبیل اجمال

ای دل از قید تیرگی بدر آی | زنگ هستی زدای و دیده گشای | چشم یکتا و حسن دلبر بین | وز جمالش جهان منور بین
تو ز غفلت بخواب مردودی | همچو جان جای کرد در رگ و پی | چیست چندین سیاهی ای لعبت | وز کدورت خراب منزل تو
خانه تو ز معصیت تاریک | تو چنین دور او چنان نزدیک | باش دائم بگرد دل فراش | همچو آئینه صاف و روشن باش
صیقلش ده بنور ذکر خدای | در سعی بروی او بگشای | دیو و دد با تو همنشین تا کی | همه حیوان بتو قرین تا کی
ملک ایشان خدا و تو بنده | وز خداوند پاک شرمنده | زور بر خیز و پهلوانی کن | وز سر صدق کاروانی کن
همچو مردان به تیغ دو سر لا | قتل فرمای جمله را آنجا | نه همین دیو و دد که در دل تست | هر چه غیر از خداست مشکل تست
پهلوانی دلیری باید | پر دلی هم چو شیر می باید | تا نترسد ز لشکر بد کیش | همه را دور ساز و از بر خویش
بعد از آن حاکمی بتو آید | جانب دوست راه رو آید | هر چه گوید چنان کنی زنهار | تا شوی از حیات برخوردار
جذبه آید ترا ز ملک وجود | قاصد باشد از بر معبود | حرمتش دار تا فرود آید | هر کجا آید و نکو آید
که ورا گرد خواجه کونین | سواری بطاعت ثقلین | سر حق در دلش کند مسکن | گلخن تنگ را کند گلشن
چشم دیدت شود منور از او | بلکه اقلیم جان معطر از او | بود آن طور قالب این دل | گو میت چیست اندرین حاصل
کوکب طالعت پدید آید | شکر باطنت مزید آید | دل منور شود از این اطوار | تا به بینی درون خود اسرار
گاه سبزه و گاه آب روان | در کنارش نشسته مه رویان | گاه دریا و گاه چشمه آب | گاه حوض و گهی گر سیلاب
گاه باغ و شگوفه با همه رنگ | تا رباید ز جان سالک زنگ | گاه عرش مجید دیده شود | نقش انجم بر کشیده شود

این سخن پیش طبع بزرگیشان ... همچو کوران و حسن ماه‌شان
راست ناید بیک دگر هرگز ... نشنود صوت گوش کر هرگز
ایچ برادر جهان بقا نکند ... عهد بندد و لی وفا نکند
بادشاهان که از میان رفتند ... دست خالی ازین جهان رفتند
نشنوی زال دهر را داماد ... کو چو تو صد هزار دارد یاد
مثنوی پند او که قلاب است ... راست همچون حباب بر آب است
هر که دل در بقای او بندد ... بر سر ریش خویش میخندد
کردگارا بحق روح رسول ... کانچه گویم کنی بلطف قبول
نا امید از تو نیست قطب الدین ... حشر گردانش با اهل یقین

در تتمیه کتاب بعنایت مفتح الابواب

در بیان طریق اهل صفا ... سخنان روی داده است مرا
می نویسیم برای خاطر جمع ... تا دهد روشنی بجمع چو شمع
این لطیفه نه رای طبع من است ... بلکه الطاف فضل ذو المنن است
فیض خلوت سرای الله است ... مونس سینه‌های آگاه است
مرهم ریش دردمند است ... حرز جانهای مستمند است
عارفان را انیس و دلخواه است ... غافلان را عذاب و جانکاه است
غافلان را ز خود کند آگاه ... سالکان را نشان دهد از راه
مهر محبوب میکند حاصل ... زنگ هستی همی برد از دل
راه انصاف را به پیش آرند ... خویش را پیر وقت بشمارند
بدعای ز بنده یاد کنند ... راه نارفته پشت پا زنند
سخنانم که یکسر الهام است ... گر ز آغاز گر ز انجام است
معنی اش چون ز عالم علوی است ... بگمان او ز عیب نقص بری است
چون بتوفیق دوست گشت رقیم ... خواستم نامش آورم بقلم
فکر و اندیشه‌ام هیچ سود نداشت ... همه را بنده بر زمین بگذاشت
مرغ دل کرد از بدن پرواز ... بر در دوست ناله کرد آغاز
که مرا یا مفتح الابواب ... سخنان رو بداد از هر باب
سخنان مرا تو کن نامی ... بهر این باده‌ام بده جامی
آمد از حق بسوی دل الهام ... که به بخشیم باده است با جام
مثنوی بهر نام آن دل تنگ ... که نهادیم نام آن می رنگ
باده در جام ریز مستی کن ... بگذر از خویش حق پرستی کن
می خور از دست دلبر ساقی ... بگذر از خویش یا ز بین باقی
در ره عشق سرفرازی کن ... بگذر از خویش عشقبازی کن
نقد هستی بده بیا در فنا ... وا رهان خویش را ز چون و چرا
جام وحدت بکش ز دست حبیب ... فارغ از طعن خلق و جور رقیب
یکزمان از وجود خود فانی ... محو بودن ز دلبر جانی
لذتش را بده بهر دو جهان ... که نباشد وصال یار ازان
لذت وصل را کسی داند ... که ز هستی خود جدا ماند
هر که در راه عشق یکدل است ... سر کوی فناش منزل است
هر که ترسان بود ز دادن جان ... نه برد گوی عشق از میدان
مفلسی غم کشیده باید ... غرق در خون دیده باید
لاغر و زرد گشته همچو هلال ... بریاضت نشسته سال بسال
بر طریق سلوک عادت خویش ... هم ز بیگانه دور هم از خویش
گوشه خلوت اختیار کند ... ترک سودای روزگار کند
گوشه گیرد از همه عالم ... نشود رام با بنی آدم

سر و پایش تمام آب حیات ‌ ‌ مصطفی را ز جان و دل صلوات
چون مریدان بخدمت پیران ‌ ‌ بودم اندر جمال او حیران
از سر صدق و ارادت آوردم ‌ ‌ بجنابش انابت آوردم
ز اول کار تا نهایت آن ‌ ‌ از تجلی حسن و غایت آن
هر چه بودم ز بیش یا از کم ‌ ‌ به پسند خواجه عالم
داد الهام کردگار جهان ‌ ‌ به بیان که وصف آن نتوان
رهنمائی تو بندگان مرا ‌ ‌ تا بیابی نجات هر دو سرا
سر بپیچم ز بندگی کردن ‌ ‌ هر چه گوئی نهاده ام گردن
بار دیگر رسید الهامے ‌ ‌ آمد از کردگار پیغامے
گر ز فرمان ما بپیچی سر ‌ ‌ کفر ورزی چو کافران دگر
ور نه عاصی شوی بدرگه ما ‌ ‌ دگرت بار نیست در ره ما
یک بیک آمدند حلقه شده ‌ ‌ حلقه در گرد این کمینه زده
یک بزرگے دران میان سکینت ‌ ‌ در اسرار برا چنین سیفت
بر در دوست ناله میکردند ‌ ‌ همه ما هم حواله میکردند
گفت خواهد رسید از تو بما ‌ ‌ آن بزرگ جهان علی اعلا
گشت پیدا سر وفا کیشان ‌ ‌ آمد و جا گرفت با ایشان
کار من زان دعا دگرگون شد ‌ ‌ کوششم زانکه بود افزون شد
گفت زنهار الغرض زنهار ‌ ‌ نخوری غم ز طعنه اغیار
تربیت کن چنانکه میکردم ‌ ‌ بتصرف ترا در آوردم
قرب بخشید عزت و تحسینا ‌ ‌ بود در پیش دیده بینا
من نگویم یکی از ایشانم ‌ ‌ خادم و خاکپای مردانم
دیده بگشا جمال دلبر بین ‌ ‌ غرقه بحر گرد و گوهر چین
آهن زنگ خورده را بین ‌ ‌ لعل حیوان شده بدندان بین

چون نظر بر جمال او افتاد ‌ ‌ تحمل هستی بر آمد از بنیاد
او نظر داشت جانب دل من ‌ ‌ حل همی کرد جمله مشکل من
هر چه از خواب و واقعه بودم ‌ ‌ وارداتے که روی بنمودم
همه را یک بیک بیان کردم ‌ ‌ جمله اپیش او عیان کردم
بعد از ان بحر دل بجوش آمد ‌ ‌ همه اعضاء بنده گوش آمد
کار من نشستن بکنج تنهائی ‌ ‌ عیب نبود اگر برون آئی
گفتم اے بادشاه عالمیان ‌ ‌ من ترا گشته بنده فرمان
لیک وقت فراق و هجران نیست ‌ ‌ دیدن خلق راحت جان نیست
کانکه فرمان ما نخواهد برد ‌ ‌ بیشک از اهل شرک خواهد مرد
زود برخیز رهنمائی کن ‌ ‌ در ره فقر پیشوائی کن
بعد از ان گشت هادی ظاهر ‌ ‌ مقتدایان در وے حاضر
هر یکی از فضل نور سبحانی ‌ ‌ در لطافت چنانکه میدانی
رو بدرگاه نیاز کنید ‌ ‌ همه از بهر او دعا خوانید
کز سر لطف و رحمت مردی ‌ ‌ در ره دوست صاحب دردی
رخصت از پیش او همی باید ‌ ‌ گر دعا او کند همی شاید
دست بر داشت از ره تمکین ‌ ‌ او دعا کرد دیگران آمین
بعد از ان پیر بنده پیدا شد ‌ ‌ بزبان فصیح گویا شد
دست شخصے گرفت با من داد ‌ ‌ گر تو خواهد رسید بارشاد
تا اگر رود طریق من پنهان ‌ ‌ باشد آن تا بود مدار جهان
همه بر حال من گواه شدند ‌ ‌ بعد از ان جمله او براه شدند
لے دل آخر برون از رگ تنے ‌ ‌ عمر بگذشت کاهلی تا کے
زنگ هستی ز آئینه بردار ‌ ‌ تا در و عکس افگند دلدار
در ز صافی خود درخشانست ‌ ‌ در سر دوست جمله شاهانست

بود موصوف باصفات خدای   ازان سبب گشته بود راه نمای
ذوالفقارش ازان [illegible]   که سر از اهل شرک برمیداشت
از شجاعت که داشت آن سرور   از تن کافران بریدی سر
در خیبر گشاد و کافر کشت   روز جنگش ندید کس پشت
هر که با او سر ستیز آورد   بود گر رستمی گریز آورد
مظهر جمله عجائب بود   زانکه بر نفس خویش غالب بود
بهر آن گوهر یگانه علی   بود غواص بحر لم یزلی
هر که در بحر وصل گم گردید   او نهان گشت بازگشت پدید
قطره چون گشت فانی دریا   کیست کو را کند ز بحر جدا
بار دیگر ز عشق بدکردار   وصف گویم ازان سپهسالار
شاه مردان علی شه صفدر   همدم و همزبان پیغمبر
مصطفی شهر علم لم یزلیست   در آن شهر را کلید علیست
دست او دست قدرت حق بود   در خیبر ازان سبب بکشود
شاه دلدل سوار خوش کردار   هر کجا رفت سر زد از کفار
خاتم اندر رکوع تا بخشید   خاتم چار یار خود را دید
نور اسرار در دل و جانش   مینزدی جوش بحر عرفانش
هر چه حق گفت او چنان میکرد   هرچه او گفت حق همان میکرد
بود مامور امر حق یکسر   اسد الله ساقی کوثر
سر حق در دلش هویدا بود   بلکه حق را درون او جا بود
وصف او در میان نمیگنجد   سخنش در دهان نمی‌گنجد
هر سر مو اگر زبان سازم   نتوان وصف او بیان سازم
زانکه از ستایش فنا باشد   شاهد قول من خدا باشد
من که باشم که وصف او گویم   بس همینم که پیرو او ایم
هر که او سر چنین دارد   ملک فردوس در نگین دارد
در دل هر که کرد مهرش جا   علم آنرا چو مهر کرده ورا
دشمن او فسرده است چو یخ   نی شکی هست جای او دوزخ
هستم از دشمن علی بیزار   حق گواه است اندرین گفتار
هر که چون قطب دین گدای علیست   کوس شاهی بنام او ازلیست

در بیان واردات غیبی و مامور شدن به [illegible] مهمات

یک شبی دوست و آبائی کرد   مرغ جانم ز تن جدائی کرد
تن بیمار و خلوت تاریک   چون هلال از خیال او باریک
شیشه نام و ننگ بشکسته   وز همه قال و قیل وارسته
بودم اندر میان ذکر خدا   آن خداوند قادر یکتا
روح از ملک تن هزیمت کرد   همه اسبابهاش غارت کرد
آمد اندر نظر مرا پیدا   سید المرسلین رسول خدا
گیسوانش چو مشک می‌بوئید   مهر او از دلم همی روئید
نور رویش کسی که چون [illegible] دید   لیلة القدر روز روشن دید
پیش حسنش ید [illegible] بینا   بود خورشید ذره گویا
در لطافت چو نور یکسر بود   وز فروغش جهان منور بود
خجل از سرو قامتش طوبی   [illegible] ازانکه سر کند بالا
سرنگون گشته تا ورا دیده   یعنی پیشش بسر بگردیده
در سیاهی چشمش از برکات   چشمه خضر بود در ظلمات
لب لعلش چو شکر افشانست   طوطی طبع زان سخن بر الست
از دو ابروش نشان [illegible]   حقه لعل بود پر گوهر
بدنش بود چون گل خوشبو   جسم هستی نداشت حضرت او

علم او تیغ او چو پیدا شد | صبح صادق شب هویدا شد
آن شنیدی که گفت پیغمبر | صفت زالماس معرفت گوهر

که نبی بعد من اگر بودے | آن نبی بیشکے عمر بودے
فتح او فتح رویت حق بود | صفتش فتح ذات مطلق بود

بصفات خدائے بد موصوف | علم اشیا برو همه مکشوف
بود فانی چو سایه در خورشید | مرده از خویش زنده جاوید

اولیائے خدائے عز و جل | همه مقبول آمدند ازل
لیک یاران مصطفے بیشک | بوالعجب نادر اندران هر یک

نه صفت شان همین رقم باشد | هر چه گویم هنوز کم باشد
شکر لله نیم ز رافضیان | بندهٔ چار یارم از دل و جان

مدح آن برگزیده حضرت رحمان کاتب وحی جامع قرآن و آن مقتدای اهل ایمان امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه

داشت پیغمبر خدائے جهان | چار دختر ز چشم غیر نهان
همه بودند نور دیدهٔ او | همه فرزند برگزیدهٔ او

همه بودند پاک هم چون نور | گشته پنهان بپردهٔ مستور
دو در او ور سید الثقلین | بنکاح جناب ذی النورین

زان سبب نام آن عزیز جهان | شد بنورین در زمانه عیان
در حقیقت ترا بگویم باز | گرچه نورین بود آن شهباز

حق تعالی که کردگار جهان است | واقف از سر آشکار و نهان است
هر تجلی که کرد بر دل مرد | عین آن گشت مرد راه نورد

نور حق بر دلش تجلی کرد | ذات او را بنور راوے کرد
اسم ذو النور را دلش گردید | هستیش رفت و نور گشت پدید

نور روحش چو شد بدان ملحق | هر دو با هم یکے شده مطلق
هر که او نور روح خود دریافت | خبر او نیز سوئے گل بشتافت

جمد و در کل چو گشت ناپیدا | گشت او فانی حد انجلا
پس بدین هر دو نور ذو النورین | گشت موصوف گشت عین العین

بود آن برگزیدهٔ رحمان | کاتب وحی جامع قرآن
سرخ رو رفت از جهان بیرون | بود اعضا او بخون گلگون

شربت هر که در شهادت خورد | کشته گر شد حیات یافت عمرد(؟)
حق که نامش لیسے پدید بود | یکی زان نامها شهید بود

هر که شد کشته گشت فانی او | او شهید است حق شهید بگو
داشت اندر کنار مصحف را | رنگ خون ولیست آیت لا

آن وقوفے که در کلام خدا ست | بوقوف از شهادتش چه گواه ست

مدح آن شیر خدا داماد مصطفے بآیهٔ ونهی النفس عن الهوا امیر المومنین علی المرتضی رضی الله عنه

بعد مدح صحابهائے کبار | گوش کن مدح حیدر کرار
اسد الله علی عالی جاه | فانی از خویش از خدا آگاه

جانشین صحابهائے کبار | یکے بودند جمله آن هر چهار
بود از خویش جمله بیخویشان | لیغض با هم نداشتند ایشان

دوستان خدا چو شیر و شکر | همه آمیخته بوده اند یکسر
در علی با عمر خلافے نیست | بخدا کاندرین گزافے نیست

صاحب ذو الفقار و دلدل بود | جمد او نیز فانی کل بود
بود با مصطفے چنان یکدل | که نه بد یک نفس ازو غافل

هر کجا بود در خیالش داشت | دیده بر مهر نے ز دانش داشت(؟)
بلکه هر دو یکے بدند ازل | دو نموده بچشم هر احول

ماه را هم چهار هفته بود
پس نبی را صحابه بسیار است
هر که منکر شود یکی زان چار
پس تو هم یکجهت چو جانبازان
سخنی آورم ز من بشنو
شکر بنواست تا دانید
هیچ چیزی بخانه اش نگذاشت
گفت دارند خدا و پیغمبر
نصف دارد ز بهر پیغمبر
در میان بد هنوز آن زر و سیم
بس بدین حجت و برین برهان
صدق و اخلاص خاصه او بود
زانکه او ثانی رسول خداست
زانکه او فانی خدای جهانست
هیچکس سوی بذات او نبرد
کانچه حق ریخته بسینه مرا

کی ازان هفته با نهفته بود
زان همه یار حضرتش چارست
آن سه دیگر شوند زو بیزار
یار هر چار باش از دل و جان
از دل و جان بدین سخن بشو
انچه آید ز دست تان آرید
که بود قوت اهل او تا چاشت
نیست شان آرزوی هیچ دگر
تا کند صرف لشکران سرور
که پیام آمد از خدای کریم
که بدو آمد از خدای جهان
بود زان رو ستوده معبود
بخدا واصل و ز خویشتن جداست
بخدا هست و از خودش پنهانست
هست حیران تمام اهل خرد
ریخت بو بکر را بسینه خدا
لیک حبش مرا چنان کرده

گر از نهانی یکی شود نابود
که ز دامان پاک شان هر یک
تا ولی باشد ای اولوا الالباب
خاصه آنکه بهترین همه است
گفت پیغمبر خدا یکبار
هر چه بودش ز سیم و زر الحال
کرد پیغمبر خدای سوال
هر چه فاروق داشت از زر و مال
نیز عثمان ز روی صدق و صفا
کز هر آنکس که پیش زر تو داد
اوست بهتر ز جمله اصحاب
هر که مهرش نداد اندر جان
هست در رو صفا و زبان نهان
نه خدا و نه از خدا جداست
گفت یکبار سید ابرار
گر بدی دوستی بجز معبود
گر ز دلم حب غیر را برده

چرخ گردان ز هم بریزد زود
تا قیامت ولی بود بیشک
نه قیامت بود نه روز حساب
بهتر و افضل گزین همه است
سخنی با صحابهای کبار
داده صدیق آن حمیده خصال
که چه بگذاشتی ز بهر عیال
نصف بگذاشت بهر اهل و عیال
داد از صدق با رسول خدا
مهر تو بیش باشدش نهاد
مهتر و بهتر و اولوا الالباب
کافرست و نباشدش ایمان
عقل در کنه ذات او پامال
این صفت کنه ذات او بجداست
در میان صحابهای کبار
آن ابوبکر متقی می بود

مدح آن پشت دین پیغمبر و صاحب محراب و ممبر و آن قاتل کافران خود بخنجر امیر المومنین عمر رض

ذکر آن رهنمای حق اندیش
صاحب علم صاحب محراب
بود فاسق ز هیبتش ترسان
او چو ایمان بمصطفی آورد
علم او عدل او چو گشت پدید

قاتل کافران ظالم کیش
فتوی او نجات روز حساب
تن کافر ز تیغ او بیجان
دین اسلام آشکارا کرد
گرگ با میش آبخور گردید

دین اسلام یافت زو رونق
عدل او در جهان شمر شده بود
بود پنهان ز فتنهٔ اغیار
او جدا کرد چون حق از باطل
او چو شد پشت دین پیغمبر

زو گرفتند اهل درس سبق
هر ثمر در جهان شجر شده بود
دین پاک محمد مختار
گشت فاروق نام آن کامل
پشت بوجهلیان شکست دگر

ظاهر و باطنش یکی شد بود و رفت با این صفت سوی معبود
ظاهرش بود گر بصورت کس باطنش با خدای بود و بس

جانب سدره اش فتاد عبور کرد در باطنش خدای ظهور
ختم پیغمبران مرسل اوست انبیا را تمام افضل اوست

نتوان کرد وصف او بگذاشتن نتوان برد نام او بخلاف
هر چه موجود کرده حضرت حق بر طفیل وی آمده مطلق

با وجود چنان توانائی آن قدر فضل و علم و دانائی
با وجود چنان سرانجامش چاشت کردی تهی نبد شامش

لشکر نفس را تمام شکست زان سبب سنگ بر شکم می بست
در عبادت نبود همتایش زان سبب داشتی ورم پایش

بسکه شبها بروز آوردی دل شب را بسوز آوردی
روز از بهر کردگار جهان جور می برد آشکار و نهان

از ابوجهل دید بس آزار داشت بر حضرتش بسی انکار
خار در راه او همی افگند تا کند خار را بگل پیوند

عاصیان را چه غم بروز شمار چون تو دارند شافع غمخوار
گر گناه همه چو کوه بود مخلصان را از آن شکوه بود

شافع خلق چون توئی و پناه نشود هیچ مخلصی گمراه
روز محشر که نامها طلبند خوبی و زشت ما ز ما چینند

دفتر ما بود ز جرم و گناه همچو خصم تو گشته روی سیاه
نیست غم گر هزار زان داریم نام پاک تو هست آن داریم

آتش مهر تو گنه سوزد مشعل نور در دل افروزد
نام تو صیقل دل مشتاق رونق از روی تست در آفاق

روسیاهی که دین تو نگزید داد جنت عوض جحیم خرید

مدح آن پیشوای اهل طریق و آن آشنای بحر عمیق مصطفی در غار رفیق ابی بکر صدیق رضی الله عنه

بعد نعت نبی حبیب خدای مدح صدیق می‌کنم انشای
آنکه خواندش خدا بدین گفتار ثانی اثنین اذهما فی الغار

اوست چون ثانی رسول خدا از خدا و رسول نیست جدا
دین اسلام هر که می جوید چون خدا گفت مصطفی گوید

در ندارد بمصطفی اقرار حق تعالی از و بود بیزار
در بدین هر دو آورد ایمان هست مقبول خالق دیان

تا محبت صحابها نشود حق تعالی از و رضا نشود
زانکه هر یک چو انجم سیار ره نمایند تو اندرین شب تار

گرچه هر چار جنس یکدگراند ثمره شاخسار یک شجراند
تو ادب کوش دار بهر خدا وز خلافت مراتب آنها

نام هر یک چو بشنوی زنهار رضی الله عنه کن اظهار
بگذر از قال و قیل بهر خدا حق همین دان خلافت آنها

چار یارش چو چار رکن جهانست که جهان زان چهار رکن بپاست
چار دان از ملایک افضل که گزیده خدای عز و جل

جبرئیل است باز میکائیل ملک الموت بعد اسرافیل
چار مذهب دلیل راه خداست منکر هر یک آنگه [illegible]

بو حنیفه و شافعی میدان مالک و حنبل است نیز آن
چار هم دان عناصر آدم گر نباشد یکی نه بیشش نه کم

[illegible] خود [illegible] مانند [illegible]
[illegible] چهار بود که جهان را بر و مدار بود

هر که در کعبه هر که در دیر است | خود دفر سقی بهانه بر غیر است
همه اشیا ظهور کردهٔ تست | بلکه نقش درون پردهٔ تست

نقش ما را چو خود شدی نقاش | گر بدی باشد اندران تراش
گر درست است و گر شکست از تست | بلکه مخمور و می پرست از تست

ای صفاتت برون ز وصف و بیان | ذات پاکت منزه از نقصان
تو نزادی و کس نزاد از تو | عقل کل میرود بیاد از تو

قادر و لم یلد و لم یولد | صمد و حی لا یموت و احد
عالم السر و الخفیاستی | غافر الذنب و الخطیاستی

خاکیان را چو خود نواختهٔ | علم بود و شان فراختهٔ
جانب خویش شان تو راهی ده | در پناهی خودت پناهی ده

همه را چشم بر هدایت تست | گر نمانی زهی عنایت تست
عقل هرگز بذات تو نرسید | عشق آمد حجاب او بدرید

عاقلان گر هزار بشتابند | راه وصل ترا کجا یابند
زاد راه تو درد و غم باشد | بی الم مرد راه کم باشد

عاشقان تو دردمند انند | با غم و درد هم گریبانند
گر غم و درد کوه کوه بود | همه بر جان آن گروه بود

وادی درد گشته منزل شان | در ملامت سرشته شد گل شان
هر که پا در ره حبیب نهاد | در ملامت بروی خویش گشاد

جام محنت کشیده تا بدی | مطلب روز در نخوشی از وی
قوت او خون دل شود ناکام | می اندوه باشدش در جام

زانکه در راه بی الم نبود | بر دلش بار غصه کم نبود
هر کرا ذوق دوست بیشتر است | جانش از زخم درد ریشتر است

درد دلش از درد هم دوا یابد | گر دران درد خود فنا یابد
در ملامت اگر سری داری | جانب دوست رهبری داری

زانکه پایان راه بی پایان | بی ملامت ازان گذر نتوان
کار عشاق او دگرگون است | جگر عاشقان ز غم خون است

وادی درد شان جمال وی است | دل بیدرد را وصال کی است
گر کشی درد در ره دلبر | دوستی تو میکند باور

هست درد دلش دوای هر جا | نیست بیدرد را بدرمان کار
نیست درد دوا آسان | هم بگرد داو شود درمان

تن بیدرد مرد میدان نیست | هر کجا درد نیست درمان نیست
زود بردار دل ازین و ازان | بگذر از سود مایهٔ دو جهان

فرد شو گر وصال میطلبی | جان بده گر جمال میطلبی
کار سود دیم در ره تحقیق | سد راه است جانت ای صدیق

جان ز بهر نثار یار خوش است | گر دهی صد هزار بار خوش است
ای دل از بند این و آن بگسل | در حریم وصال کن منزل

نار هستی کل جبه دانشوی | با خدا ای خود آشنا نشوی

دست بمناجات بدرگاه قاضی الحاجات برداشتن و قضای حاجات خواستن

ای بکنه درت نیافته همه | کرم تست چاره ساز همه
ای جمال تو شهرهٔ آفاق | ای تو آرام جان هر مشتاق

آنکه تو در صبح و شام همه | می شود از تو حدت رسان کام همه
ای کلام تو مرهم دل ما | دل مجروح راز تست شفا

[illegible] | [illegible]
می باقی بجام ما برسان | جام ما را بکام ما برسان

RAJA... JAIPUR LIBRARY
273180

بسم الله الرحمن الرحیم

مرغ دل چون که دوست کرد آهنگ | یافت نام صحیفه را می رنگ

نیست موجود بی تو موجودی | نیست غیر از تو هیچ معبودی

اسم تو حلال جمله مشکل ما | نام پاک تو صیقل دل ما

مرهم ریشی دردمندانی | کارسازی جمیع خلقانی

هر چه خواهی که آن عیان باشد | کاف تو گر شد بنون که آن باشد

آمده هر چه از عدم بوجود | صانع آن تویی و خواهد بود

هست در وصف تو زبانها لال | نیست کس را بگفت گویی مجال

ای بذاتت نبرده راه کسی | گرچه میخوانند ور شهود بسی

ذات پاکت چو هست بی مانند | زان سبب نام تو صمد خوانند

از تو رونق گلشن و چمنست | ور تو گویا زبان مرد و زنست

قدرت کامل تو بیشتر است | چیست زان دل که از تو بیخبر است

همه بر سر وحدت تو گواه | سر تسلیم خود نهاده براه

ای بنام تو ابتدای سخن | اول وصف انتهای سخن

چو توئی ملک کائنات از تست | همه ذرات را حیات از تست

بادشاهی و فرد یکتائی | واقف از سر جمله اشیائی

هرچه ظاهر شد از عدم مطلق | پرتو تست یا توئی الحق

دانشی هر نهان عیان دانی | آنچه میشاید آنچنان دانی

مرکز خاک را مدار توئی | دائره چرخ و هشت و چار توئی

ای صفاتت ز وصف ما بیرون | ذات پاک تو از صفات افزون

آنکه درس جمال تو میخواند | ماعرفناک بر زبان میراند

ذوق عشاق در تذکر تست | جان مشتاق در تفکر تست

آنکه هژده هزار عالم را | کرده از کمال خود پیدا

بی رضای تو نیست موجودات | در رضای تو اند اهل نجات

همه در جستجوی میکاهند | جمله وصل تو از تو میخواهند

بعون صانع مکین مکان و فضل خلاق زمین و زمان

این گلهای گلشن معنی رنگارنگ سراپا نغمهٔ خوش آهنگ الموسوم به
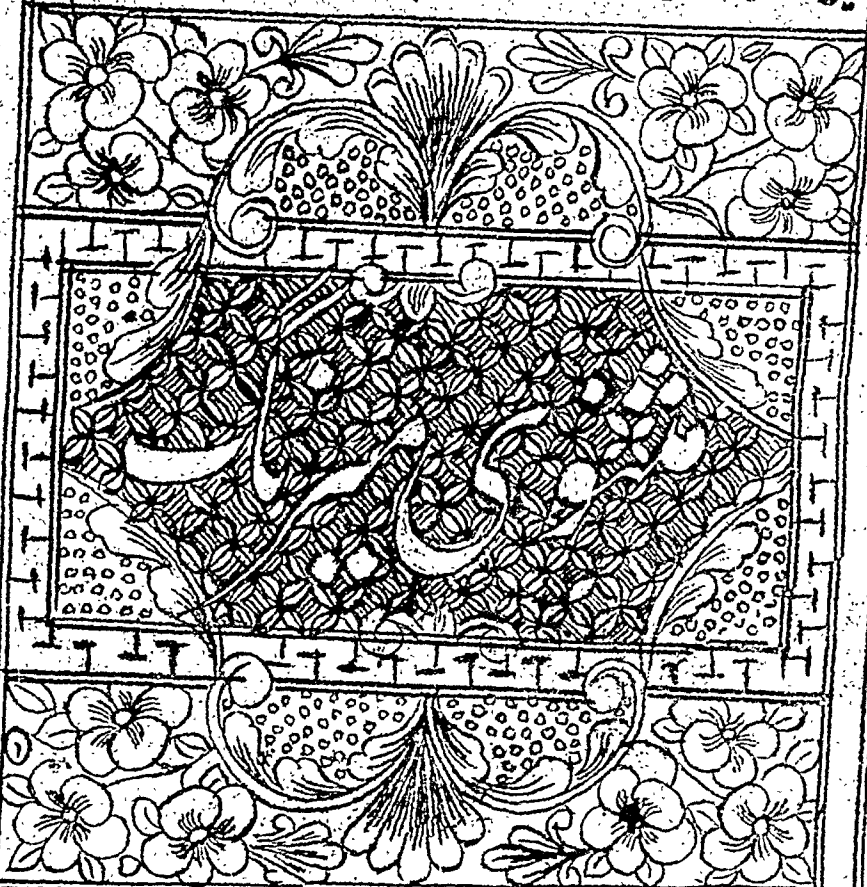
ریختهٔ کلک جواهر سلک قطب الاقطاب حضرت خواجهٔ خواجگان قطب الدین بختیار کاکی قدس سره

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع مزین شد

اطلاع ۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹائیٹل پیج کے تین صفحے جو سادے ہین ان مین بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی و اردو و عربی شہیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی خرد ۔ از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی ۔

ایضاً ۔ متوسط قلم محشے ۔

ایضاً ۔ مع فرہنگ ڈیٹیل رنگین ۔

ایضاً ۔ چوب قلم جلی ۔

گلستان مترجم ۔ ترجمہ اردو لفظ بلفظ ۔

شرح گلستان ۔ نادر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی ۔

ایضاً ۔ مسمی بہ ریاض رضوان شرح از مولوی ریاض علی ۔

ایضاً ۔ مسمی بہ خیابان شارح حضرت سراج الدین علی خان آرزو ۔

تضمین گلستان سعدی مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ ۔

گلستان [illegible] بجواب گلستان حضرت سعدی [illegible]

[illegible] مصنفہ [illegible] حضرت میرزا حبیب شیرازی ۔

بہارستان جامی بجواب گلستان [illegible] عبد الرحمن جامی ۔

نگارستان محشی [illegible] گلستان

[illegible]

مصباح التہذیب ۔ باسم تاریخی حکایات نصائح مصنفہ شیخ کمال الدین صاحب ۔

صد پند سود مند ۔ لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم خوشخط ۔ ا ۔ رسالہ سعادت نامہ ۔ ۲ ۔ رسالہ خواجہ عبید اللہ انصاری ۳ ۔ رسالہ تحفۃ الملوک ۔ ۴ ۔ رسالہ منہاج العارفین ۔

رسالہ ہدایۃ المومنین الی السلسلۃ الصالحین ۔ نادر کتاب مصنفہ ابو الخیر مولوی معین الدین مشہدی ۔

مطالب رشیدی ۔ رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی ۔

سرور العباد ۔ شرح قصیدہ بانت سعاد مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر ۔

پند نامہ عطار ۔ نصائح رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار ۔

کیمیای سعادت ۔ جو جامع شریعت و حقیقت ہی مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ ۔

اخلاق جلالی ۔ محشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی ۔

اخلاق ناصری ۔ مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی ۔

اخلاق محسنی ۔ درسی متداول از ملا حسین واعظ کاشفی

کشف اسرار ۔ رموز تصوف کا بیان مصنفہ مولوی انور علی

پند رشید ۔ لب لباب اندرز و نصائح حکیمانہ مصنفہ منشی رنعمت علی رشتہ ۔

این گلہائی گلشن معنی رنگارنگ سراپا نغمہ خوش آہنگ الموسوم بہ

ریختہ کلک گہر سلک قطب الاقطاب حضرت خواجہ خواجگان قطب الدین بختیار کاکی قدس سرہ